

بسم الله الرحمن الرحیم ابن [illegible]

ای دوران بزمگاه جانانه عشق / برآتی جام عشقه نشئهٔ حق

عشق میخانه‌سین قیلن معمور / مهو قیلمش اونی جام غرور

کیم ایدوب اول اغز دریاسیجا نوش / ایتن [illegible] اوله واله و مدهوش

جمله محیطدن اوله اسرار ابد / اولمیه کیم [illegible] ادب

ای صفا مقصده فیض هر دو رکب / ساغر عرفانه کیم معرفت

نشئهٔ دانشنک مفرح ذات / عارف اول کیفیتدن [illegible]

می عشقیدن آفرینش مست / بزم شوقنده جمله پاره پرست

یارب افسرده ام بی نام اهل / [illegible] خمار [illegible]

بزم عشق ایچره دریتکار جام / لیک جامی که حلقه اوله تمام

فیلیم آثار معرفت اظهار / اوله مقصود [illegible] اسرار

نه شرابا که عشق رابی ایده / [illegible] کرا [illegible] ایده

اوله [illegible] فساد دین سبب / تا به ادوار زوال شرع نبی

پس باشیر که بزم [illegible] / جام عشقیدن اولدی [illegible]

پر میخانه قدم در قدم / ساقی بزم و حلقه خاتم

مرز [illegible] هم سلام ایلیک صلوات / او شکار اول امام [illegible]

اولدر

دلدار آیینه دار صورت حق / وحی لفظ مصطفی مطلق

حافظ شرع و ساقی کوثر / باب شبر و والد شبیر

یار سلمان و خواجه و قنبر / والی روضه ساقی کوثر

ساقیا مسجدیدر ایله شتاب / ور [illegible] دور جو [illegible] جام شراب

وز اضطراب [illegible] خمار دار / [illegible] اشتیاقم و آزار

غالب اولمش منکا [illegible] / و [illegible] الدم [illegible]

جام می [illegible] ویرانم / [illegible] ایدم [illegible] اسلام

اول صفابخش جام جم که مدام / [illegible] حرام

اول [illegible] بزم فراغ / [illegible] ایاغ

بر [illegible] خلقه فیض نشئه رسان / نشئه [illegible] روان

ساقیا [illegible] بزم [illegible] / [illegible] غدار

غم می [illegible] باشندن / غصه [illegible] باشندن

[illegible] / [illegible] غم تر

[illegible] ایدم / [illegible] روایت ایدم

برکون ایام نوبهار ده [illegible] / [illegible] چمن

سبزه و گل [illegible] غنچه / [illegible] غنچه

[illegible] باشیم خوش / [illegible] خوش

[illegible]

باغ هم عزت و بهشت برین — بزم نقشی بهاره خلد آیین
لعل بردن نسیم عنبر بو — غنچه بیناشی الیمش جو
نقد ایلی درخشیدی که طبق — قرقی لیموا کوب بسی دردی
ده لوروب ساغر جا بردوم — جام کهی ایچره بره شبنم
بلبل خسته دل آیا ربیش ابرشکی — قرنی زرلی الیمشی مردوکی
نرکسی ده لوروب صراحی زرد — زرده چه بره ایلم شام سپهر
سبزه ایچمشی ایله لا ابعقل — کهره شوب بو به رخشی ایچمشی بکی
کوردیم اول بزم ایچره برخوب — صورتی خوب و سیرتی ارغوب
طرفه آدی شانه شهر — لقبی ایچره اصلی انکوره
صفت ایلی قرینه خورشید — نظیفه جم ساغر جمشید
ایچمشی اول باده سپهری خالی — برنجه همدم صحبه خوانی
خاطرده خرسنده چوجا — عرق و بزه و شهید تمام
کرم ایکی قلبی ایچره زنشاریکی — اوزرلان مست اولوب اثر
کرمنم هر نه وار اودنه فایق — خدمتی منقدر بنکا لایق
اولامی که کوسترب جرأت — بنکا انزله سر و حالت
بره قلبی ق شی عشق اظهارم — کرم ایدوب لاق رزق یارایان
ویزن اوسته جکوب روان ساقی — ایدن ایره عشقی بانا

[illegible]

[illegible]

وبه نستعین بسم الله الرحمن الرحیم دیوان مختصر رفیق است

بود که درگذرند از گناه‌کاری ما
که پیش از گنه ماست شرمساری ما

شدست چه زود فراموش عهدی یاری ما
بیاری تو نه این بود امیدواری ما

جفا و جور تو با ما باختیار تو نیست
چنان که نیست وفا با تو اختیاری ما

بپاک دامنی ما هنوز نیست کسی
اگرچه شهره شهر است میگساری ما

نه بهر عاشق و طفل از آن بر تو بکست
فغان و ناله عیبی خروش و زاری ما

بتن هزار و بدل راز تا بکی باشم
به بهانه نزاری ما رحم کن بزاری ما

کنون ز لطف بنه مرهمی و گرنه چه سود
زکار چون گذرد کار زخم کاری ما

بهر قرار پس از کشتنم چه می ماند
بهر بیقرار سیماب بیقراری ما

ایضا غزل

بجز نیش دشمن و با خصم دوستیم رفیق
طریق دشمنی است و دوستداری ما

بی روی نکرده سوی دلها
روی تو تمام روی دلها

دلها همه خون ز آرزو بیت
فارغ تو ز آرزوی دلها

بس دل شده کانک تو بیت آید
از خاک ره تو بوی دلها

در طره تو دلربا قتاده
دلها هر سو بروی دلها

کم کرده دلان کنند زاندوز — در کوی تو جست و جوی دلها

ای سنگدلی که از دل تو — بر سنگ آید بسوی دلها

ایضاً غزل

اگه رفیق بود ای از رخ — راه از دلها بسوی دلها

ز بس دارم هوای سجده خاک آستانهٔ او — که شاه اند آنجا بنده کمتر پاسبانی او

گدای بر زر و سیم که باخود یار میخواهم — شده از گاهی خبر وز این عیانی او

به پیری بر جوانی عاشقم بنگر ز نقشان داده — چو من بر گوشه پیر اچه خون ارسو جوانی او

نچیدم میوه از باغ وصل او چو من هرگز — نشد حاصل و باغی با غبانی او

نهان سازد دل و جان منش هر جا قلب بند — بت مژگان خدنگ دلبر ابرو کمانی او

دعای در زم و پیدا هی بینم با امید — که روزی مهربان بینم بجز نامهربانی او

ایضاً غزل

نمی پرسد نشان و نام من انهم رفیق آری — که میپرسد نشان و نام بی نام و نشانی او

رخت ای ماه رخ ماه است دلفریب اما — قدت ای سرو قد سرو دلیست سرو جلوه زیب اما

بود دوری و داغ جدایی چند که خواهم — شکیب و صبر گیرم پیش گو صبر و شکیب اما

طبیبان چاره

طبیبان چاره هر درد میدانند میدانم — من بیچاره را دردیست در دل از طبیب اما

به تا چند وصل و هجر او از غیر و من باید — وصال خویش بهجر و غیر خواهم عنقریب اما

همیشه حسرت وصلت بدل بوده بود از تو — بهجر حسرت نصیب و بی دل حسرت نصیب اما

ز با من گر خوشی ای رشک سرو گل خوشنود — بجز خمش سرو گل با قمری و با عندلیب اما

ایضاً غزل

رفیق از جور یارم نیست اقتان نالم گویم — شب و روز از جفا با غیر پیدا در قیب اما

اگر بودی اثر فریاد ما را — ز ما هجری خبر بیداد ما را

نگشتی زار با زلف کونه بودی — بدل رحمی اگر جلاد ما را

بنا شد نیستی در باغ خوبی — بشمشاد و دگر شمشاد ما را

جفا کاران چو فولاد بنیاد — کنند زیر و زبر بنیاد ما را

که گرد داد ما هر دم کند بیش — گران بیداد گر بیداد ما را

چه آموزد با جز عشق کار آن — وصیت اوستاد ما را

ایضاً غزل

رفیق افسوس گر بس لا غر نیست — بصیدی ما نظر صیاد ما را

شب هجران همه ایدند یاران حال زارم | یکی از حال زار من نکرد آگاه یارم را

نباشد غیر برگ زرد و میوه جز بر حسرت | نهال آرزویم را درخت انتظارم را

نه بیند باغبان دیگر بسرو و گل اگر بیند | نگار سرو قدم را و یار گلعذارم را

مکن آشفته آن زلف پریشان را چنین تا که | کنی آشفته روزم را پریشان روزگارم را

چنان باشد که از جنت برادر رخ ما را | بگلشن گر برد باد از سر کویت غبارم را

ایضا — رفیق از دیده بارد اشک چندین یاران شب هجران
به بیند هر دو اشک چشم چشم اشکبارم را — غزل

کجا میل گلستان است ما را | گلستان چه گلستان زندان است ما را

ازان گل بر من افغان که از وی | گل حسرت بدامان است ما را

به لله بجانان در ره عشق | دل و جان دادن آسان است ما را

که دل ما را طلب از بهر دلدار | که جان از بهر جانان است ما را

جراحتها بود در سینه و دل | نه از شمشیر و پیکان است ما را

بدل صد رخنه و در سینه صد چاک | ازان ابرو و مژگان است ما را

ز تو هر لحظه صد داغ و صد درد | چه غم گر بر دل و جان است ما را

همان داغ تو ما را هست مرهم | همان درد تو درمان است ما را

اهی

ایضا — رفیق این اشک و آه آشکارا
ز داغ درد پنهان است ما را — غزل

جفاکاری چه میدانند تو ما را | طریق مهر و آیین وفا را

نمودی ترک من از الفت غیر | نگه کن جور را بنگر جفا را

که با بیگانه کردی آشنا را | زغم بیگانه کردی آشنا را

بداغ درد هجران مبتلا کرد | بهجران مبتلا کرد آنکه ما را

بان داغی که مرهم را نداند | بان دردی چه نشناسد دوا را

به پیش بنده مبود خواجه را جایی | بنزد شه نباشد ره گدا را

ایضا — نباشد دور یارا گر نباشد
بنزدیکت ره رفیق بینوا را — غزل

ای سنگدل گرد بران همتا نمی بینم ترا | از من نمیگردی گران غم تا نمی بینم ترا

از بسکه وقت دیدنت از ذوق بیخود میشوم | بی همنشینت از خود یا گویا نمی بینم ترا

بیهوده بودم مدتی در آرزوی دیدنت | پنداشتم بی همنشینت اما نمی بینم ترا

خواهم ترا پنهان کنی تا شرح تنهایی تو | گریم ولیکن هیچگه تنها نمی بینم ترا

ای سرو بهشتی قد و ای گل بهشتی عارض
رعنا نمی بینم ترا زیبا نمی بینم ترا

ای آنکه نقد دین و دل در کار خوبان میکنی
غیر از زیان سود از این سودا نمی بینم ترا

در کعبه و در میکده میجو همیت ای بیوفا
آنجا نمی بینم ترا اینجا نمی بینم ترا

ایضا غزل

تا چند رفیق اینجا عبث خود را مقید میکنی
بندی بکوی گلرخان بر پا نمی بینم چه

مردان مسلمان کرد دل و این انجمن ما
نه دل خواهد بجا ماند ای مسلمانان نه دین ما

کنند آنکس که منع از دیدن بتان نازنین ما
به بیند گر ترا معذور دارد آن بدآموز ما

بجرم عشق بازی عیب کم میکنی ناصح
گناه ما چه باشد آفرید ایزد چنین ما

ترا با ما چه کار ای پند گو از پند ما بگذر
مکن بیهوده غمگین خویشتن اندوهگین ما

بباغ لاله رویان زاده ایم تا دم مردن
بود چون لاله داغ عشق ایشان بر جبین ما

گدای کشور عشقیم ما این سلطنت یکدم
بود خوشتر که عمر پادشاهی روی زمین ما

ایضا غزل

چه نیک و بد رفیق از غم ما دیدن یار دارد
که در روز و شب از زهد و کین شادی غمگین ما

هستم ز کوی آن بت گلپیرهن جدا
نالان چو بلبلی که بود از چمن جدا

از جان عزیز

ای جان تن فدای تو رفتی و میکنند
جان از جدایی تو چنانکه تن جدا

از رشک غیر رفتم از آنکو و گرنه کس
هرگز با اختیار نشد از وطن جدا

از سر هوای کوی تو بیرون نمیکنم
با تیغ اگر کنند سرم از بدن جدا

ایضا غزل

گشتم جدا ز خیل سگان درش رفیق
یارب مباد کس ز رفیقان چو من جدا

تا کی خبر از روز سفر میدهی مرا
از روز مرگ می خبر میدهی مرا

این حرف تلخ از آن لب شیرین همی زند
زهر از چه در میان شکر میدهی مرا

در روز وصل قصه هجران چه میکنی
خون جگر ز ساغر زر میدهی مرا

ظلم هلاک میدهد این زهر غم که تو
جامی نخورده جام دیگر میدهی مرا

تو سرو سرکشی و من آن ساله باغبان
کاندیشه میکنم که ثمر میدهی مرا

مگذار تا ز شهر برون ای پسر که سر
مجنون صفت بکوه کمر میدهی مرا

ایضا غزل

گر مژده ز رفتن او میدهی بمن
بر حسن غم رفیق ظفر میدهی مرا

با غیر ابروم الضمیم سیم ساق تو
از رشک بر و خیال کردیم فراق تو

زنهار تو هفته عشق من از تاب خوشتر
آهم عجب نسوزد اگر نه رواق تو

خوش آنکه پیش من ز همه روی چون من / صبح وصال ساخته شام فراق را
شوقش چنین که بسته زبانم به پیش او / گویم بدو چگونه غم و اشتیاق را
کارم فتاده است بشوخی که در ازل / نشنیده است نام و وفاق ودفاق را

ایضاً غزل

ساقی بیار ساغر می تا دمی رفیق / شیرین کند زباده تلخ مذاق را

راضیم هرچند میداری بدین خواری مرا / دیگران را گر چنین داری که میداری مرا
با جفایت هم خوشم ترک جفاکاری مکن / کز تو بهتر بود پیش از این چشم وفاداری مرا
نیست با صیاد الفت بهر آب و دانه ام / کرده است پابست قفس عشق گرفتاری مرا
یک رهم دامان وصل او بپایانی رفت / کامد اندر دست این دولت بدشواری مرا
زاری من هیچ غیر از بیم آزار تو نیست / میکنم زاری که میترسم نیازاری مرا
مدعی تا کی ز راه یار منعم چون شود / بگذری از من ز روی لطف بگذاری مرا
که کند یادم بعمر نه برز نامم بسهو / برده است از یاد خود یکباره پنداری مرا
مردم از درد نفاقش تا توان چندان طلب / بپسند و دیده خود نادیده انگاری مرا
گوش انگار همچون بر گفتگوی ... / سود کی دارد چو بلبل نغز گفتاری مرا

از بهر یار

از بهر یار دیده بکار است و بس مرا / چشم از برای دیدن یار است و بس مرا
زین نقشها بیا نگر در آینه خیال / چیزی که هست نقش نگار است و بس مرا
گهگه ز کوی یار بیارای نسیم صبح / کان توتیای دیده تار است و بس مرا
آن غرقه محیط بلایم که تا ابد / در خاطر آنچه نیست کنار است و بس مرا
لرزم مثال بید چه بر روی تمام عمر / کاین نیم جان برای نثار است و بس مرا

ایضاً غزل

از درد داغ آنچه بگویم رفیق هست / چیزی که نیست صبر و قرار است بس مرا

حیف از تو ای پری که شوی یار هر رقیب / او دیو تو پری تو کجا و کجا رقیب
دیر آشنا بمن ز تو در حیرتم که چون / شد زود آشنا بتو دیر آشنا رقیب
تا کی رقیب سگ نگرم با تو گاهگاه / یا من شوم ز کوی تو آواره یا رقیب
هرچند عشق یار بلای است جانگداز / یارب بدین بلا نشود مبتلا رقیب
از بخت بد اگر بره‌ای برخورم بیار / باشد ز پیش غیر و به از قفا رقیب

ایضاً غزل

این قصه دیگر است که قصد مرا رفیق / دارد روا چو ندارد روا رقیب

نالهٔ رسیده آه هم امشب / آه از رسد با ماه هم امشب

سیر دار خش نخفته چشم / ای ماه تو بی گواهم امشب

دیشب ز تو دیده ام نگاهی / در حسرت آن نگاهم امشب

بیجرم تو راندهٔ از بر / من آمده عذر خواهم امشب

در بزم تو بلبه هر شبم جا بود / انجا ز چه نیست راهم امشب

گر با تو بنقل کنم دمی روز / طاعت باشد گناهم امشب

ایضا

مرغ سحری رفیق نالند / از نالهٔ صبحگاهم امشب

غزل

اهل وطن هم همه یارند و من غریب / هرگز کسی ندیده کسی در وطن غریب

جز من در اصفهان که غریبم ز بیکسی / بلبل ندیده کس بحریم چمن غریب

یوسف ز شهر رفت که یار من / یعقوب وار مانده به بیت الحزن غریب

شیرین بیا شنا یا خسرو نهاده دل / جان میکند بکوه بلا کوهکن غریب

بیگانه زمن همه جا و زنه با کسی / در خلوت آشنایی و در انجمن غریب

از معنی غریب تو آیین رفیق هست / در گوشها چه حرف و شعر من غریب

ابرالله

غزل

ای بزم یار رخت چون آفتاب / خورده از رشک رخت خون آفتاب

آفتابت چون توان گفتن که هست / ذره زین حسن هم چون آفتاب

پیش ازین بودی بخوبی رشک ماه / رشک ولکه بر تو اکنون آفتاب

داشتی گر حسنی تو چون ماه نو / داشت حسن روز افزون آفتاب

تا شبیهت آفتاب گفت عقل / گشت از آن تشبیه مجنون آفتاب

جا بدان دارد که هر دیدنت / بر زمین آید ز گردون آفتاب

داشت وصف تو بر لب چون رفیق / داشت گر طبع موزون آفتاب

ایضا

غزل

بلبه اگر باشد موزون آفتاب / چون تو بلبی این رخ چون آفتاب

ز آفتابی ماه من افزون بحسن / آنقدر کز ماه افزون آفتاب

کوه عشقت راست فراز آسمان / دشت شوقت راست مجنون آفتاب

چون تو بودی ماه از تو روی زرد / چون تو بودی از تو گلگون آفتاب

در چمن سروی و در گلزار گل / بر فلک ماهی و گردون آفتاب

داشت گر این طرهٔ شبرنگ ماه / داشت گر این لعل میگون آفتاب

روی چون ماهی تو در چشم رفیق	مینماید چون بجیحون آفتاب

ایضاً **غزل**

طغیان چو کرد عشق جدل فکر خانه نیست
بلبل چو مست شد بغمی آشیانه نیست

آن مرغ را که غیر قفس آشیانه نیست	خوشتر ز آه و ناله سرود و ترانه نیست

جای ز حسن و عشق فنون فسانه نیست	کانجا فسانه من و تو در میانه نیست

بنمای خال و خط که پی صید مرغ دل	بهتر از آن و خوشتر از آن دام و دانه نیست

جز داستان عشق مخوان اهل درد را	زین خوبتر حکایت و زین به فسانه نیست

در برد بحر عشق منه پند لیل پا	کانرا کناره و نه این را کرانه نیست

مستی بریز خونم اگر میکشی مرا	گر نهر قتل من به از این است بهانه نیست

ایضاً **غزل**

بر آستان تست نه تنها سر رفیق
سر نیست در جهان که بر این آستانه نیست

گلستان خرم است و گل بهار است	و لیکن یار گل در دیده خار است

چه حاصل از گل و گلشن کسی را	که دور از یار و مهجور از دیار است

بباغ ای باغبان مینخواهیم چند	که ایام گل و فصل بهار است

مرا زین ماه رخساران چه بهره	همی نه روز شب تاریک تار است

زسرو

ز سرو گل چه حظ آنرا که اکنون	جدا زان سرو قد گلعذار است

مرا جز می پرستی نیست کاری	ترا زاهد بکار من چه کار است

نیاید بر سر خاکم همانا	همان بر خاطر از مین غبار است

ایضاً **غزل**

گدایی زر رفیق او شه آری
ترا زو فخر او را از تو عار است

نگار من چو تو زیبا نگار بسیار است	نگار سرو قد گلعذار بسیار است

زکر بمن نشوی دوست دوست بسیار است	زکر بمن نشوی یار و یار بسیار است

در این دیار برای تو مانده ام ورنه	بدهر یار [illegible] دیار بسیار است

مکن ز لطف کم ناامید گر تو مرا	امید در دل امیدوار بسیار است

هزار خار جفا در دلم شکست از تو	همان بدل ز تو ام خار خار بسیار است

زگاه گاه که یادم کنی تو خوشنودم	که این هم از تو فراموشکار بسیار است

ایضاً **غزل**

بشغل عشق تو از شغلها خوش است رفیق
وگرنه شغل فراوان و کار بسیار است

نگار من عجب زیبا نگار است	نگار سرو قد و گلعذار است

[illegible]

به شهر آشوب رخ آشوب شهر است — بشور انگیز قد شور دیار است

بقید زلف طرفه صید بند است — بدام خط عجب عاشق شکار است

گدای دوست هر جا پادشاهی است — غلام اوست هر جا شهریار است

بهر کلی ز کویش درد مند است — بهر سوی ز داغش داغ دار است

نه محرومان کویش سو صبا است — نه مهجوران رویش بی شمار است

ایضا غزل

رفیق و شغل عشق او که این عشق
خجسته پیشه فرخنده کار است

مرا مکش که ترا خلق میکنند ملامت — وگرنه من که بپاشم سر تو باد سلامت

مکش مرا که پشیمان شوی و سود ندارد — بگشته ناله حسرت برده آه ندامت

بخون و خاک طپیم نه جراحتی و نه زخمی — جز این نداشته هر کز نشر بیه عشق علامت

دهم بمژده وصل تو جان و خوش شدم آری — خوش است وعده اگر راست در وجار بقیامت

تمام عمر چه باشد که بینم از تو وفایی — کسی که حرف وفای تو کرده عمر تمام است

ایضا غزل

بجان رسید رفیق از جفای رشک رقیبان
که پای در ره از آنکه نماند راه اقامت

[illegible]

مرا بتخانه این بیت تا مقام است — مرا بیت الصنم بیت الحرام است

مرا بود از تو آسایش کدام است — بمن بود از تو آسایش حرام است

نمیدانم که راحت را چه اسم است — نمیدانم که عشرت را چه نام است

ملال من که در زندان مقیم — چه داند آنکه بستانش مقام است

چه صیادی که از یکدانه خال — هزارت مرغ دل افزون بدام است

هزاران گل شگفت از خاکم و رفیق — هنوزم بوی آن گل در مشام است

نشوند ناتمام از سوز دل مرد — نشاید گفت کاین مرد تمام است

نداند بزمش آخر این چه ساقی است — نگردد خالی از می این چه جام است

ایضا

رفیق از باده ناجاست تهی نیست
سپهرت بنده و گیتی غلام است

از هر رهی که بوده ام آنکه گذشته است — عمرم تمام بر سر آن ره گذشته است

غافل اگر رسید براهی که همره ام — گر آن ز بوده ام آنکه گذشته است

افزون ز ماه چارده هست همان است — گر عمر او هنوز کم از ده گذشته است

طالع نگر که هر که از او کرده ام سؤال — نی بر زبانش آری و نی نه گذشته است

ایضاً غزل

هرگز نگفته کیست بران ... رفیق
با آنکه بر سرش که رسید ...

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
فغان از آن مه نامهربان که استادش نه مهر ورزی و نه ذره پروری آموخت
بکوی کیش همه مشق جور ورزی داد بطفلیش همه درس ستمگری آموخت
ندانم از چه نیاموخت طرز دلداری معلمی که باو طور دلبری آموخت

ایضاً غزل

رفیق تا بری او سر نیاز نهاد
بسروران جهان رسم سروری آموخت

بیچاره عشق تو که دوا درد دیگر است هر ساعتش ز درد رخی زرد دیگر است
راهی است راه عشق که هر گام رهروش از گرد بار حادثه در گرد دیگر است
در کشوری که عشق ره خواب و خورد بست دربست بستر خواب دگر خورد دیگر است
مردانه بگذر از سر دنیا که این عجوز هر روز در قباله نامرد دیگر است
گر بنشینش بعزم سر آشتی دگر هر لحظه با منش ز پی عهد دیگر است

ایضاً غزل

دیدم بهاره دفتر شعر ترا رفیق
هر فرد این کتاب به از فرد دیگر است

این چنین فکنده برجبین کیست این غیرت بوستان چنین کیست
این کیست بدست تیغ بیداد این توسن کین بزیر زین کیست
این کشته بقصد جان کمان کش این کرده بقصد دل کمین کیست
این رشک سهی قدان کدام است این غیرت سرو راستین کیست
نه دل بکسی گذاشت نه دین این آفت دل بلای دین کیست
آهم ز غمش بچرخ شد آه این کیست ندانم آه این کیست
تنها نه منم چنین از او زار آنکس که از او نه اینچنین کیست

ایضاً غزل

هر گه که رفیق وصف او گفت
آنکس که نگفت آفرین کیست

بعد عمری اگر بسر می‌بینمت همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
چون ترا با غیر بینم من ز رشک میرم ار باز دگر می‌بینمت
هست شوق دیدنم هر لحظه بیش گرچه هر دم بیشتر می‌بینمت
حسرت یکبار نادیدن بجاست گرچه صد بار دگر می‌بینمت
گرچه شوق دیدنت دارم بکی است گر نبینم دیگر می‌بینمت
خوشتر از سرو سهی بالا بلت بهتر از شمس و قمر می‌بینمت

ایضا غزل

روزت اینجی کر بمن همدم رفیق
شب درانکو تا سحر همچمت

چنان گشته کامم ز ایام تلخ / که شهدم چو زهر است در کام تلخ
چه ناکامی است اینکه از کام من / لبه صبح شیرین شود شام تلخ
اگر نوشم شود همچو زهر / بکام من دادی اشام تلخ
کند تا کند درم تلخ کام / لب شکرین بد شنام تلخ
ز آغاز شد گرچه عشق قرا / می ساغر و باده جام تلخ
ازان ساغر جام تا از زمان / چو من تلخ کامی نشد کام تلخ

ایضا غزل

بود عشق آن جی که باشد رفیق
در آغاز شهد و در انجام تلخ

بجنس آنکه پری چهره و مهوش باشد / چو تو دلخواه بود با چو تو مهوش باشد
تریان تازه خطا مرد که از رشک بخون / چهره لاله رخان از تو منقش باشد
کارم از کاکل تو تا بکی آشفته بود / حالم از زلف تو تا چند مشوش باشد
تا کی آهم و تا چند ز اشکم شب و روز / دیده پر آب بود سینه پر آتش باشد
سر ز سنگ ستم و تیغ جفایت نکشم / کانچه از دست تو آید بسرم خوش باشد

زنید گر

ایضا غزل

زنید گر به عنان فرصت دست رفیق
سرکش این بس که ترا بر سر ابرش برسد

مرا در جسم تا جان آفریدند / بجانم مهر جانان آفریدند
مرا روزی گریبان چاک کردند / که آن چاک گریبان آفریدند
جهان امروز برگردیده از من / که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی / که آن زلف پریشان آفریدند
نخستین ماه رخسار تو دیدند / دران پس مهر تابان آفریدند
ترا درمان من کردند امروز / که بهر درد درمان آفریدند
مزن بر من بر بندی طعنه زاهد / مرا این و ترا آن آفریدند
مرا آلوده دامان خلق کردند / ترا پاکیزه دامان آفریدند

ایضا غزل

من واد سوار رفیق از بدوا بی د
گدا کردند و سلطان افریدند

هر کس بره وفا نشیند / در راه وفا چو ما نشیند
ثابت قدم آنکه در ره عشق / بر خاک چو نقش پا نشیند

یکلحظه نشست آنکه با تو — پیوسته ز خود جدا نشیند
یکدم ز بر تو بر نخیزد — بیگانه که آشنا نشیند
بنشین بمن که نیست صبرم — از شاه که با گدا نشیند
در راه تو گر زپا نشینم — صد خار مرا اگر بپا نشیند

ایضاً غزل

تا هست رفیق مدعی یار — که با تو بمدعا نشیند

ز خود با من جفا آن بیوفا کو — که با هر کس وفا کردم جفا کو
کی بیگانه با بیگانه این جور — کند کان آشنا با آشنا کو
نه بیند هیچکس این بس باو دل — بجان من بگویم گر حیا کو
بر تیغ جور خونم بکینه ریخت — نه شرم از خلق و نه خوف از خدا کو
جفا بین کان طبیب بیوفا چون — بداغ و درد خویشم مبتلا کو
نه داغم را علاج از مرهمی به — نه دردم را بدرمانی دوا کو

ایضاً غزل

جدا کرد و رفیق از یار هر کس — مرا از یار خود از هم جدا کو

چوی دردم

چو می در جام من پیر مغان کرد — که در هر دانه سر بازم جوان کرد
نه دربانم جدا زان آستان کرد — جدا زان آستانم آسمان کرد
دمی کان رشک سرو و غیرت گل — بعزم سیر جا در گلستان کرد
چو بلبل گل ز رویش ناله برداشت — چو قمری سرو از قدش فغان کرد
گمان بد بمن آن بیوفا کرد — مرا آن بیوفا چون خود گمان کرد
هزاران روز شب کردی باغیار — شبی هم روز با ما می توان کرد
مزن بر من برندی طعنه ای شیخ — ترا هر کس چنان ما را چنین کرد

ایضاً غزل

رفیق این دولت من بکه جستم — گدایی درگه پیر مغان کرد

خوش رندی که بر نیک و بد عالم همی خندد — باو گر عالمی خندد او بر عالمی خندد
بعالم شادمان رندی ز هر کس بر غمی خندد — باو گر عالمی گرید او بر عالمی خندد
برای خنده غیرم مگر آن کم روا باشد — که از جور تو گرید محرمی نامحرمی خندد
نخندد غنچه جز فصل بهاران و لب آنکه — لب آن غنچه خندان که در هر موسمی خندد
بود گر از غم غمگین شاد از شادیم ادهم — چو شکیبم بمی گرید چو بخندم بمی خندد

ایضاً غزل

ز سودای پری رویان رفیق آشفته شد گویا
که چون دیوانگان دایم همی گرید همی خندد

مرا خاطر از آن بی غم نباشد / که بی غم خاطرم جز غم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز دردم / بجان داغم که از مرهم نباشد
جو بستم عهد یاری با تو گفتم / که یاری چون تو در عالم نباشد
ندانستم ترا این سست پیمان / بنای دوستی محکم نباشد
دلی پنداشتم غیر از دل من / دران گیسوی خم در خم نباشد
چو دیدم در همه عالم دلی نیست / که دران طرهٔ درهم نباشد

ایضاً غزل

رفیق و غیر کی باهم از حرمت
که آن محروم و این محرم نباشد

تا کی از زهر جفا تا چند از جور و بیداد / من ز هجران تو غمگین غیر از وصل تو شاد
جز جفا با من زمانی جز وفا با دیگری / نه ترا آید بخاطر نه مرا آید بیاد
از وفا با من نگردد اگر کین تو کم / مهر می میگردد اما از جفا با تو زیاد
روز از اشک بیا بر شب ز آه دم بدم / خار و خس بر روی آتش گاه ساز و گه بباد
گر گذر از مهربانی ور کشی از کینه ام / گردن تسلیم دارم در کمند انقیاد

سلم کرد

سایه سروت مبادا از سر من کم که هست / هم نهال آرزوی ما و هم نخل مراد

ایضاً غزل

گرچه بر جان رفیق از تست هر ساعت غمی
بر دلت یارب زمانی از غم او غم مباد

نمیخواهی دلم چون شاد میخواهی غمین باشد / نباشد آنچنان یارب اللهی آنچنان باشد
برم جورت که بردن جور نیکویان نکو باشد / کشم نازت که ناز نازنینان نازنین باشد
گر از دست تو باشد زخم باشد بهتر از مرهم / در از جام تو باشد زهر خوشتر انگبین باشد
فدای آری در رخساری که چون رخساره قد تو / نه ماهی زاسمان تابد نه سروی بر زمین باشد
شب و روزم دران اندیشه کاخر روز و شب با تو / که یارب همزبان گردد که آیا همنشین باشد
نمودی کم عرض محرومی عاشق نکویان را / چه بایستی که تن سیمین بباید دل آهنین باشد

ایضاً غزل

رفیق آرام چون گردد بکنج عافیت باید
که در هر گوشه ابروکمانی در کمین باشد

خوش آنکه شب غم بسر آید / خورشید من از درم درآید
خوش آنکه ستارهٔ مرادم / از مشرق آرزو برآید
خوش آنکه بمحفل من از مهر / آنماه چو مهر انور آید
خوش آنکه بخانهٔ اختر من / با طالع سعد اختر آید
خوش آنکه ز دولت کعبهٔ وصل / در وادی هجر رهبر آید

خوشش انکه سپاه کامرانی — بر لشکر غم مظفر آید

خوش انکه رفیق از بزم یار — دیگر نرود چو دیگر آید

ایضا غزل

فغان که مدعیان از منت جدا کرده اند — هوا ببرده جدایی تو مبتلا کرده اند
ز هجر مردم این کافران سنگین دل — نه رحم بر من و نه شرم از خدا کرده اند
چو آخرم ز تو می ساختند بیگانه — چرا نخست مرا با تو آشنا کرده اند
مبارک دیدن روی رقیب آنان بود — که از نظاره روی تو منع ما کرده اند
ز سست مهری مه طلعتان فغان که قوم — بکس نه مهر نموده اند و نه وفا کرده اند
شهید عشق نخواهند آن شهیدان را — که زیر تیغ ستم فکر خونبها کرده اند

غریب نیست نکردند رحم اگر برفیق — ازان گروه که کردند جور تا کرده اند

ایضا غزل

کسی جز تو در دل من دلدار بر آید — برون بغیر تو یاد دیگری بر آید
با من مگو که بگذار از ذلت آن یار — این کار زینت انکار کرده ستی بر آید
از کلک صنع آید بس نقش نیک اما — مشکل ز نقش روی تو نقشی نکوتر آید
هر جا ز جور طولی کرنید در خیالم — قدرت نگه مجسم روی تو مصور آید

کفتم بر

گفتم بهر کی آیی ای رشک سرو گفت — کی سرو آوره بر کی ز ماه بر آید

گر بزم رفیق گوید ترک هوای خوبان — انگشت کرد بی او سوی حرف باور آید

ایضا غزل

ز کوی یار بمن آن خبر نمی آید — که هر گه میرود از جنب دیگر نمی آید
عده بروز دیگر وعده وصال مرو — که بیتو صبر زمین القدر نمی آید
بکار عاشقی ای عیب جو مکن عیبم — که غیر ازین هنر از من هنر نمی آید
فغان ز سختی آن دل که نرم کردن آن — ز ناله شب و آه سحر نمی آید
بان جمال کسی را که در نظر آیی — جمال حور و پریش در نظر نمی آید
دران چمن منم آن باغبان که پرورم — هزار نخل و یکی زان به بر نمی آید

نشود ز تو کام دلش روا اما — رفیق با دل خود کام بر نمی آید

ایضا غزل

خوش کسی که شراب و کباب با تو خورد — شراب با تو بنوشد کباب با تو خورد
شود بذائقه چون شهد ناب شیرینش — اگر کسی بمثل زهر ناب با تو خورد
بروز حشر ز مستی مگر شود بیدار — شبی شراب کسی گر بخواب با تو خورد
تمام عمر خورد بیتو خون دل روزی — بعمر خویش هر انکو شراب با تو خورد

توان نگار مسیحی دمی که خواهد می | مسیح با قدح آفتاب با تو خورد
شراب با تو خورند چند مدعی یارب | دیگر مجال نیابد که آب با تو خورد

ایضا غزل
زهول روز حساب شیخ چه باک رفیق
سر اگر قدحی با حساب با تو خورد

زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان کرد | چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد
زانکه در خیل نکویان نتوان یافت چو او | بجفایی که کند ترک وفا نتوان کرد
نتوان کرد جدا یار ز تو اما چه علاج | که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
بجفا از تو محال است که برداریم دل | بکسی ورنه ازین پیش جفا نتوان کرد
خوه که گفت ست چنین قطع نظر از ما کن | که بعمری نظری جانب ما نتوان کرد
قیمت خون فقیری چه بود غیر از هیچ | که با قیمتش و هیچ بها نتوان کرد

ایضا غزل
جان فدای تو اگر کرد عجب نیست رفیق
جان چه باشد که برای تو فدا نتوان کرد

نه مهر خوبی رویا ترا نه مه دارد | خطا ز چشم بدت ای پسر نگه دارد
بچارده نرسیده لب از چهره رخت | هزار طعنه بماه چهارده دارد
کجا روم که جویم ترا که از تو خبر | نه رند میکده نه شیخ خانقه دارد

بردر

بدور چهره میفکن ز زلف چین زنها | که روز روشن عشاق را سیه دارد
نیاز عجز من ناتوان چه خواهد کرد | بان غرور که آن ترک کج کله دارد

ایضا غزل
چه بکیشی تو گرستی کناره رفیق
یقین که در همه کس مهر خود دارد

مگر از سینه من دل برآید | ازین دل ورنه غم مشکل برآید
برآید گر ز تن جان بهر روییت | کنم این آرزو از دل برآید
بامید ثمر کشتم نهالی | چه دانستم که بی حاصل برآید
ز بند آزاد قمری چون درین باغ | که سرو از خاک پا از گل برآید
کی سرو کی قد تو هیهات | ز گل این روید وان از دل برآید
تغافل کم کن از روز جزا کن | که آهی از دلم غافل برآید

ایضا غزل
باین یک جان که دارد در بدن چون
رفیق از خجلت قاتل برآید

مرا با یار حرفی از کاوش بگذارند با رخه | کنم از گفته یاران بگویم شکوه یار خود
نکردم در دیار حرفه چه شکر وصل یار خود | شدم مهجور از یار خود و از دیار خود
حیی گر وصل او هر شب شب من بود و اکنون | شمارم در ارزو هر روزه روز شمار خود

نمی‌بینم درین پیمانگان یک شناگر دیگ / ز شهر یار رفته پرسم خبر از شهر یار رفته

نگردم صید هر کس نیستم نخجیر هر جایی / شکار عاشقم در جرگهٔ عاشق شکار رفته

کسی چون من بیدل درین درماند یا آید / که درماند بدامان دل امیدوار رفته

نشستم خوش بامید خوش روزم بوصل و بر زبان روزی / ندانستم دریغ امروز رفت از روزگار رفته

کند چون فکر کارم دیگران اکنون نگردم چون / خود از آغاز کار اندیشهٔ انجام کار رفته

رفیق از قاصدت نامه نشد چون سوم باخود / بیار رفته نگویم قصهٔ احوال زار رفته

ایضا

غزل

چند روزی از سر کویت سفر خواهم گزید / بی‌جزی از کوی تو رفع درد سر خواهم کرد

جای نان اندر بغل خواهم لخت دل نهاد / جای آب اندر سبو خون جگر خواهم کرد

هر کجا سنگی بدست افتد بدل خواهم کرد / همچو کرشمی بصد محنت سحر خواهم کرد

خورش در رسوا زنگ پر در خواهم ساخت / خلق سو بهیده از آه بی اثر خواهم کرد

گر بگلشن سرخ رویت سر قدم خواهم زد / در چمن با سرو قدت هر گذر خواهم کرد

همچو بلبل ناله هر گام بر خواهم داشت / همچو قمری نوحه گر هر لحظه سر خواهم کرد

القدر زین غصه خاک غم بسر خواهم ریخت / زیر خاک هم گر شوم روز حشر خواهم کرد

از غمان هر کس که منع ما کند یاد رفیق / ما بر غمش بیشتر از بیشتر خواهم کرد

غزل

بمن هر روز آن بیباک کس پیمان از آن بندد / که روز دیگر از آن بشکند با دیگران بندد

بخود خط گلرخی می‌بستم آه از حسرت مرغی / که از پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

ز گل صد دسته افزون بست گلچین وه چه بستان / که بر روی تماشا یه همان در باغبان بندد

نشد از آه گرمم نرم او را دل چو من دادن / گر آن جایی که شرح رسته جانان بجان بندد

و روز دیگر ای دل اشکار آب شکند عهد خوش / مخور غم با رقیب امروز اگر عهدی نهان بندد

مران از محفلش گاهی اگر آید رفیق الحق / نباشد میزبان آن محفلش که در بر میهمان بندد

ایضا

غزل

سوان گز تو دلش خوش نگهی باشد / سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد

تیغ ابر کرم حیف که از رشحهٔ تو / قطره قسمت لب تشنه گیاهی باشد

از تو نسبت بمن آنچ که باشد همه وقت / به ز لطفی که نباشد که دو گاهی باشد

ای خوش بخت که چون بر سر کش آید او / قوت ناله هم قدرت آهی باشد

ز که چشمت نگران نیست برای چه غنت / که براهت نگران چشم براهی باشد

چو بلطفا کنم اظهار محبت که بر کش / عشق جرمی باد و هر گناهی باشد

گفت اندم که بناشی کنمت باد رفیق / اندم این حرف بیاد تو اللهی باشد

ایضا

غزل

کی بمن رحم اگر خواهی کرد — وقت رحم است اگر خواهی کرد
دلم از حسرت لعلت خون شد — تا کی ام خون بجگر خواهی کرد
وه چه فرخنده شبی خواهد بود — با من آنشب که سحر خواهی کرد
سوی هر کس نگری دارم چشم — که بمن نیز نظر خواهی کرد
بگمان از تو کشم جور و جفا — که وفا نیز مگر خواهی کرد
روزگاریست که میبالم [illegible] — آخر ای ناله اثر خواهی کرد
چه ضرر زانکه بهجرم بخرابی — از ازین بیش ضرر خواهی کرد
گر تو خواهی ز غمش مرد رقیق — صبر بر غم چه قدر خواهی کرد

ایضا — غزل

بنیم اگر بجز تو زبانم بریده باد — گویم اگر بجز تو زبانم بریده بار
گر جز بدام زلف تو گیرد دلم قرار — از دام جسم طایر روحم رمیده بار
بندم اگر بدلبر دیگر بجز تو دل — خون دلم تمام ز مژگان چکیده بار
در سجده گر بهشت نبیند جز تو [illegible] — در زیر بار بجز تو قدم خمیده بار
گر دامن زلف بکدام از زنده [illegible] — از دست مرگ جامه حیاتم دریده بار
پوشم ز بیت عقب [illegible] رقیق — چون تار [illegible] مرا بکف غم کفیده بار

کرد و تو

گو عاشق زار بی چراو تا عاشق زارش کنند — شاید که درد عاشقی با عاشقان یارش کنند
خواهم بتی چون یار من دلگیر و از دلداری — تا آنچه او در کار من کرده است در کارش کنند
غارت کنند از یک نظر چشمش دل هوشش ز سر — سازد ز خویشش بیخبر و ز من خبردارش کنند
تا آن بت پیمان شکن قدری فزاید قدر من — یکچند پیش خویشتن با قدر و مقدارش کنند
از چشم خواب آلوده خود از لعل می آلوده — خوابت بیدارش کنند مست از [illegible] هشیارش کنند
گر بد رقیق مستی خوش نغمه چون مرغ چمن — گران بت شیرین دهن گوشی [illegible] کنند

ایضا — غزل

شاه من با خیل خوبان چون ز منظر بگذرد — آنچنان باشد که شاهی با سپاهی بگذرد
چون ز چشم بگذرد سوزد ز سر تا پا مرا — همچنان برقی که بر کشت گیاهی بگذرد
چون نباشد عمر من کوته که از هجران وی — بی تو هر شب سالی و هر روز ماهی بگذرد
آنکه با یادش دمی نگذشت بر من سالها — یاد من بر خاطر او گاه گاهی بگذرد
گر به گلزار خوش بیکنه عاشق کشته است — چشم دارم گر گنهی بی گناهی بگذرد
ما گدایان از کجا و بزم تو بس جای ما — بر سر راهی گر آنجا چون تو شاهی بگذرد

ایضا — غزل

آنکه سوزد جان ما در آتش خجلت ای رقیق — آه اگر ناگه سویش برق آهی بگذرد

انکه مارا شیوهٔ تعلیم جز یاری نداد   شیوهٔ یاری ترا تعلیم مبداری نداد

داد درس دلبری همراه استاد ستیه   بی‌مروت هرگزت تعلیم دلداری نداد

انکه دادت این همه خوبی ندانم از چه رو   این همه خوبی ترا داد و وفاداری نداد

جور کن کز باز پر زور طبع پر غرور   ایزدت بیهوده اسباب جفاکاری نداد

کشت بخت من نکشت از کریه جز کرم آب   کشته را سیل آب اینقدر ابر آزاری نداد

از وفا زین بیوفایان کس وفاداری ندید   ور نه چون من هیچکس داد وفاداری

ایضا غزل

وصل او یکشب نخواهم داد ما را ای رفیق   حاصل از خواب شیرین غیر بیداری نداد

لب تشنه ایم افغان زبان نوشش لبی ده   آب حیات مارا لب تشنه میکند لله

لب تشنه ام فتاده در وادی که ابر رحمتی   آبی بغیر آتش بر تشنگان نبارد

با خوابیم چه داند شبهای هجران مه   تا روز انکه هر شب اختر نمی شمارد

بهشت نمیکند لله ما را که نیست مارا   هرگز نشد که از خاک در این بتر سر برآرد

پیوسته برده مارا تخم امید بر دل   کانجا زراه یارب پیغام ما کذارد

ایضا غزل

دارد دلی رفیقم عشق بتان کهان دل   تسکین نمی پذیرد تا جان نمی سپارد

خون

خوش بادی که بان کرد کوی یار آید   خوش کردی که از دنبال کرد شهسوار آید

بهار مردم ان باشد که سرو کل بیار آید   بهار عاشق ان کان سرو قد کلعذار آید

بیا لیلی من آمد یار رفت بر نیاید جان   نیاید چون بکار امروز جان زین بیش بکار آید

نیامد یار روشن و دیر آمد بخت آنم کو   که امشب بر خلاف روشن ناید غیر یار آید

چه حاصل هست انیکه من هرگز روم ز مبدی کردم   زکویی انکه را آیم بدین امیدوار آید

کلت در هم شکفت ایام بنکوبد غنیمت دان   خزان باغیت کاین از پی خزانیش بهار آید

ایضا غزل

نیامد ای رفیق چون سرو کل رخ خوش شنوا مرغ   درای کلشن اگر قرب صد بلبل هزار آید

نمیکویم ترا مهر و وفا مطلق نباشد   برای غیر بیجا شد برای ما نمی باشد

بعزم ترک [illegible] نیست چون می کند [illegible]   کرا با زرا [illegible] بزم شاهان جا نمی باشد

برو بر سر دلستان نقد جان بیباشی کرا [illegible]   که در راه دستی زین نقد بر سودا نمی باشد

کرم صد بار سوزی بار بر کرد سرت کردم   که در پی سوختن پروانه پروا نمی باشد

لبانت جاده طول امل در عشق [illegible]   رهی در پیش دارم کانسرش پیدا نمی باشد

با امید وفا عمری تبه کردم غلط کردم   کمان باشد وفا بر غیر کس بر ما نمی باشد

رهی [illegible] بیا ای رفیق امروز کاین [illegible]   اگر شام باشد یا سحر فردا نمی باشد

زمانی که سهی قدان رعنا بر نمی آید — اگر از غیر بر می آید از ما بر نمی آید

تنم شد خاک و در دل ماند خار گلرخان فریاد — گلم از گل بر آمد خارم از پا بر نمی آید

نیابم کامی نمردم عمر صرف او نمیدانم — که بر می آید از دل کام من یا بر نمی آید

مکن چندین تمنای محال وصل او ای دل — که ای گوهر نشان این دریا بر نمی آید

ایضا

رفیقی از خشم بر می آمدم گر جان غم پیشه — خلاصه می کند زین غصه از ما بر نمی آید

غزل

بیوفایی که علاج دل پر خونم کرد — بر بخت از تیغ جفا خونم و محزونم کرد

تا تو در حسن و وفا لیلی ثانی گشتی — درد وفای تو جهان ثانی مجنونم کرد

من که افسانه ام امروز بشیرین سخنی — لب شیرین تو از یک سخن افسونم کرد

نه همین کرد جدا چرخ از یار مرا — کرد هر کار بمن طالع وارونم کرد

مدعی از سر کوی تو برفت ای سهل است — رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

در همه شهر رخ خوبان بیکی [illegible] — کرده او نیز ز من دور بی محزونم کرد

ایضا

هر که اشعار روان شور را خواند رفیق — آفرین بر سخن دلکش موزونم کرد

غزل

بهار آمد و یار کسی نمی آید — چنین بهار بکار کسی نمی آید

چه سود

چه سود زآمدن سرو لاله سوی کسی — چو سرو لاله عذار کسی نمی آید

همیشه گل به بهار آمدی چه شد همی — گل همیشه بهار کسی نمی آید

چو من غریب دیاری مباد کس کاینجا — خبر ز یار و دیار کسی نمی آید

ز جور مبادا تهی جام اگر ساقی ما — ز رحمش بخمار کسی نمی آید

ایضا

رفیق را سگ خود نشمرد حق [illegible] — که با کسی ز شمار کسی نمی آید

غزل

آنکه لطفش گره از خاطر ما بگشاید — گره خاطرش از لطف خدا بگشاید

کس برای دل ما دست عطا نگشود — هم مگر ابروی دلبر دست دعا بگشاید

از خدا جوی گشایش که نگردد هرگز — بسته انگار که از کار گشا بگشاید

در ریاضی که سر و کار گلش با خار است — کی دل بلبل بی برگ نوا بگشاید

طالعی کو که شبی مست برم یار بمهر — گله از سر نهد و بند قبا بگشاید

تو جهان جان دل از هر شکن آید بیرون — گرهی گر ز سر زلف دوتا بگشاید

ایضا

اشک [illegible] شب و روز آب هوا [illegible] رفیق

غزل

غمی بین عشق غم روزگار کم دارد — که کمی دولت از این آب و هوا بشکند [illegible]

حیف این غم آنکه ندارد هزار غم دارد

غزل

حریم دیر کنون فخر بر حرم دارد / که نازنین صنمی همچو محرم دارد

کسیکه چون تو طبیب مسیح دم دارد / طبیب اگر نکند چاره اش چه غم دارد

نشان اینکه رهش زد پری پوش آنست / که خنده که بگاهی کریم بدم دارد

کسی که با سگ کوی پریوش نندارم / فراغت از پری و گلشن ارم دارد

جمال حور و کمال فرشته طرز پری / نگار من همه دارد دگر چه کم دارد

درون سینه بتی دارم و نه پنداری / که هیچ بتکده دیگر چنین صنم دارد

چگونه جان نسپارد ز رشک آن عاشق / که زر ندارد و اغیار محتشم دارد

بقطع بادیه حاجت ندارد آن سالک / که از کدورت دل راه در حرم دارد

ایضا غزل

مگر که یار ترکم دارد آن حسن رفیق / که دارد آن و زان نیز بیشتر دارد

در نیکویی آفت جهان شد / نیکوتر ازین نمیتوان شد

آن عارض چون هلال شد بدر / وان قد چو نارون روان شد

هم فتنه خاص گشت هم عام / هم آفت پیر و هم جوان شد

سرحلقه لعبتان شیراز / سرخیل بتان اصفهان شد

چشمش بکرشمه قصد دل کرد / ابرویش بعشوه قصد جان شد

از حسن و

در حسن و جمال شد فسانه / در غنچه دلان داستان شد

گفتم که شود بلای جانها / بالا چو کشید انجمان شد

شد فتنه زمان زمان بچشمها / نا فتنه آخر الزمان شد

ایضا غزل

عشقی که رفیق پیش ازین داشت / صد مرتبه بیشتر ازان شد

جلوه که آن تازه جوان میکند / غارت عقل و دل و جان میکند

راه دلم غمزه زنان میزند / صید دلم جلوه کنان میکند

جور و جفا بین که بدان ناتوان / جور و جفا تا بتوان میکند

جور بعاشق همه خوبان کنند / لیک نه چندان که فلان میکند

گفتمش آنکه که تو دارد کسی / این همه جور از پی آن میکند

سر جگر خونم که نهان میخورم / زردی رخسار عیان میکند

ایضا غزل

گویند ازین پس برفیق این همه / مکن جور همان میکند

نهادم بهر شرح شوق هر که خامه بر کاغذ / ز آه همچو خشک شد خامه ز اشکم گشت تر کاغذ

چو یعقوب از برای بردن یوسف طلعت [illegible] / با قلم که نغز شند پسر پدر کاغذ

نگر دارد کاغذی روز و دلم خوش [illegible] / که یاران [illegible] بهر طرف همه بر کاغذ

بکاغذ پاره نام مرا یکبار ننوسید / در آن کشور نمی باشد همانا انقدر کاغذ

خمش زان افتاده ور از ربشان کرونه / به پیغامی کنندش شاد تنوسید اگر کاغذ

ایضا

رفیق افسان کن او ز نامه و ز چشم خون افشان / که نام یار نتوان رقم کردن به هر کاغذ

غزل

دل‌نوازی برو از من یار طناز دگر / گر ز اتینم جان میبرد گر میکند ناز دگر

تا بنازد جان نیازت یار جانباز دگر / ای سرا پا ناز قربان سرت ناز دگر

شور شیر از ابت و هر سو شوخ طناز دگر / دلربا هر طرف باید دلی راز دگر

محفل عیش است و هر سو نغمه پرداز دگر / هر طرف ساز دگر هر گوشه آواز دگر

وه چه باغ است اینکه هر سو تنگری در جلوه است / گلبن ناز دگر سرو سرافراز دگر

زخم یک ناوک نهانا گشته ام از شصت ناز / ناوک اندازان زهی با ناوک انداز دگر

زنده ای جان می سپارد مرده ای جان میدهد / چشمت از سحر دگر لعلت با عجاز دگر

راز عشق که نهان ماند ز معشوق که هست / طرز انشی طرز دگر با غمزه غماز دگر

گر شکست و ساز [illegible] دود می تار زنده ام / سنگ بر زمین گردی سازم بر ساز دگر

ایضا

خوش بخوان شعر رفیق ای خوش مطرب که زود / نکته خوشتر نگوید نکته پرداز دگر

غزل

باد وفا یار

چون مرا یار من از یاری من عار مدار / عار از یاری یاران وفادار مدار

گاهی از لطف فکن جانب ما هم نظری / نظر لطف همین جانب اغیار مدار

خسته زین بیش ز بیماری هجرم مپسند / شربت وصل دریغ از من بیمار مدار

از پرستاری من [illegible] یکبار مکش / از نگهداری من دست یکبار مدار

من خود آزار ترا راحت خود میدانم / لطف کن دست ز آزار من زار مدار

مکن از مطرب و می منع من ای شیخ برو / من بتو کار ندارم تو بمن کار مدار

ایضا

بخت یاری کند و یار شود باز رفیق / غم بسیار مخور اندوه بسیار مدار

غزل

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر / انکار توبه کردم از باده بار دیگر

گشتی چو ز انتظارم بر خاک می گذاری / مگذار تا بخسپم در انتظار دیگر

بر ساده لوحی خود خندم و چو بینم از تو / گرید بنا امیدی امیدوار دیگر

کاری دیگر نداری جز جور با من آری / در نسخه ندارم من جز تو یار دیگر

زیبد اگر نثارت جانها خسته جانان / جان منت فدا و چون تن هزار دیگر

کفر که الفت او با غیر کی سر آید / گر صبر داری ای دل ورزش چار دیگر

ایضاً منع رفیق تا کی ناصح بگو چه سازد
بیچاره چون نداند جز عشق کار دیگر

غزل

دیدن قاصد خوش و خوشتر از آن دیدار یار — خاصه بعد از حرقت هجران و عمر انتظار
از جهان یارب بر افتد چند از او — آن بود مهجور از یار این دور از دیار
صعب باشد دوری احباب در ایام گل — صعب باشد فرقت اصحاب در فصل بهار
دیده پر نور شد از لاله و از گل چه فیض — عاشق مهجور را با عیش و با عشرت چه کار
سالم آن رنجور کش بر سر گذارد پا طبیب — خرم آن غمگین که در بر باشد او را غمگسار
قسمت اغیار سازد داغ مهجوری فلک — روزی درویش شد درد جدای روزگار

ایضاً از غم هجران اندکی (بسیار) گوید رفیق
گر شمارد بر تو درد خویش تا روز شمار

غزل

از جان بهی صد بار اگر گویند جانا ای پسر — جانا اگر جان دگر باشد تو آنی ای پسر
نه نخل راه است این تو نه سرو این دلبری — نخل جوان این سرو روانی ای پسر
نادر بود از دلبران هم دلربا هم جان ستان — دل میربائی ای جوان جان میستانی ای پسر
میریزیم از چشم تر لخت دل و خون جگر — از غایت رنجی اگر نامهربانی ای پسر
هردم به رخ خط کامه فرستادی از تو نامه — گر من نویسم نامه هرگز نخوانی ای پسر
امنیت اگر سپادو و بس ترسم نماند زنده کس — روزی که از اهل هوس عاشق برانی ای پسر

عشق رفیق

ایضاً عشق رفیق از رستان بشنو که باشد راست آن
نشنیده زین داستان به داستانی ای پسر

غزل

روی تو یا آفتاب است ای پسر — موی تو یا مشک ناب است ای پسر
در بیاض عارضت این خالها — نقطهای انتخاب است ای پسر
بر رخت خوی یا گلاب است ای جوان — بر کفت خون یا خضاب است ای پسر
بر از چشم تمام خلق خواب — این چه چشم نیم خواب است ای پسر
باکی هم نیست آخر که گفت — باکه کشتی ثواب است ای پسر
پرسشی دارد گناه با حساب — گر هم روز حساب است ای پسر

ایضاً یار رفیقت همه آمیزش است
وز رفیقت اجتناب است این

غزل

ما را چو تو نیست یار دیگر — یار تو چو ما هزار دیگر
مثل تو بروزگار نیست — گو باش بروزگار دیگر
تا بگذری از بی بسوییم — هر دم من و روزگار دیگر
صد بار اگر زدر برانی — آیم بدری تو بار دیگر

در از بر من کنار گیری — آیم برت از کنار دیگر
انجشم نگار پیشه کرد — هر چشم زدن نگار دیگر
جز کوی تو عزم سکت ندارم — یار دگر و دیار دیگر

ایضا غزل

جز روی و خطت نیفتد امیت
باغ دگر و بهار دیگر

نمیشوم ز سگ کوی او جدا هرگز — که آشنا نکند ترک آشنا هرگز
بیاد او گذرد عمر ما که عمرش باد — بعمر خود نکند ار چه یاد ما هرگز
ز بخت بد شده ام خاک ره آه چه سود — که از غرور نه بیند به پیش پا هرگز
بزم او نبود راه هرگزم آری — بزم شاه نباشد ره گدا هرگز
چه حالتیست که زو نشنوم بجز دشنام — باو اگر چه نگویم بجز دعا هرگز
وصال خویش ندارد روا همیشه بغیر — چه کرده ام که ندارد بمن روا هرگز
بهای خون طلبم هرگز از تو من حاشا — شهید عشق نخواسته خونبها هرگز
همیشه قبله حاجات من تویی اما — نمیشود ز تو یک حاجتم روا هرگز
گذاشت زنده مرا گر جدایت [illegible] بس — نمیشوم ز تو تا زنده ام جدا هرگز

رفیق از تو

ایضا غزل

رفیق از تو نه اکنون وفا نمی بیند
وفا ندیده کسی از تو بیوفا هرگز

روزم سیاه شد ز نگاه کلاه دوز — آه از نگاه چشم سیاه کلاه دوز
گاهی ز دیده گاه ز دل خون چکاندم — طرز نگاه گاه نگاه و کلاه دوز
از قد چه سرو روی چو مه کرده پر نیاز — قد چه سرو روی چو ماه کلاه دوز
بر سر بصد کلاه کیانی نمی نهم — گر بر سرم نهند کلاه کلاه دوز
بر سر کله چو کج نهد از ناز بشکند — خوبان کج کلاه براه کلاه دوز
خوش آن بلند سوزن مژگان ره شود — چاک دلم ز تار کلاه کلاه دوز
دعوی اگر کنند که زخوبان بهم بس است — روی کلاه دوز گواه کلاه دوز

ایضا غزل

از پی زری رقیب بود بی کلاه هست
نه جرم تو است این نه گناه کلاه دوز

بسینه خون شد ز دلدار غافلست هنوز — بازین گمان که دل من مگر دلست هنوز
گذشت بر من و تا بار بگذرد عمریست — گر آب دیده من خاک ره گلست هنوز
بدور جادوی چشمش عجب همیدارم — که در میان سخن سحر بابلست هنوز
بلب ز جور و جفای تو جان همی رانم — بکار دل که بسوی تو مایلست هنوز

که گفت مشکل عشق از سفر شود آسان / غریب مردم و در ترک تو مشکل است هنوز
سزد که طعنهٔ دیوانگی زنند بر من / کسی که روی تو دیده است عاقل است هنوز

ایضاً رفیق مهر تو با مهر کس بدل نکند / که دل مباش که او با تو یکدل است هنوز غزل

شد سبزه خط از لب تو ماه لقا سبز / چون سبزه که گردد ز لب آب بقا سبز
گفتم ز خط سبز شود خوبیش افزون / خط کرد لبش سر زد و شد گفتهٔ ما سبز
سر تا قدم ای سرو بکام دل مایی / بهر دل ما کرده همانات خدا سبز
رشک گل و سرو از رخ و قد چو خرامی / چون گل بسر سرو کله سرخ و قبا سبز
یکسر ز بن سایه بیفکند بعمرم / آن سرو که کردم همه عمرش بدعا سبز
خوش آب و هوا شهر و دیاریست چه زاید / گر تخم وفا بینش از این آب و هوا سبز

ایضاً شد مهر رفیق از خط او بیش که او را / شد گرد گل از سبزه خط مهرگیا سبز غزل

نه گلم باشد تمنا نه گلستانم هوس / گل مرا روی تو کافی گلستان کوی تو بس
کرد هر بلبل ز شوق روی گل جان در قفس / به که گل سر در گلستان بنگرد در خار و خس
قدر غیر و من چه میدانی نمیدانم چو تو / خویش از بیگانه یار از مدعی عشق از هوس

نقد

نقد جان ریزم بپا یار و ندارم چون کنم / غیر نقد جان من مفلس بچیزی دسترس
روز و شب در کنج تنهایی بیاد این فکرم که تو / با که باشی همزبان یا با که گردی هم نفس
داد و فریاد از تو دارم از که نالم زانکه هست / داد من از دادگر فریادم از فریادرس

ایضاً فارغم از خلق و خلق آسوده اند از من رفیق / نه کسی کاری بمن دارد نه من کاری بکس غزل

غیر از سگ درش ز کسی حال ما مپرس / احوال آشنا بجز از آشنا مپرس
احوال عشق را خبر از بوالهوس مگیر / از مدعی حقیقت این ماجرا مپرس
ما جز رموز عشق کتابی نخوانده ایم / غیر از رموز مهر و محبت ز ما مپرس
دانی اگر چگونه بود تن ز جان جدا / حال مرا ز صحبت جانان جدا مپرس
چندین بهانه چیست پی قتل من اگر / رای تو کشتن است بکش وز خطا مپرس

ایضاً جان ده براه عشق بجور و جفا رفیق / وز دلبران شیمهٔ طرز وفا مپرس غزل

نمود چون مه نو رخ ز طرف بام افسوس / ندیدم آن مه چو بود تمام افسوس
گرفت جان پی جانان و من در این حسرت / که بر کدام خورم حیف بر کدام افسوس
ندید کام ز شیرین و جان شیرین داد / ز تلخکامی فرهاد تلخ کام افسوس

دلم نگار و حسن آشیانه خرم بود نداشتیم خبری از فراغ دام افسوس
حلال داشت بحرف رقیب خونم حیف از آن حلال نداشته ز احرام افسوس
گذشت از بزم امروز چون بس از غیری ز بیم غیر نشد فرصت سلام افسوس

ایضا بکار نظم همه عمر من گذشت رفیق
نیافت کار من از نظم انتظام افسوس

غزل

گر بهای جبه ستاند خرقه پیر می‌فروش خرقه را بفروشش در پیرانه سر جبه فروش
از پی ترک سماع و منع می ای محتسب هر زمان مخروش چون نی هر زمان چون خم مجوش
من نه آن رندم که تا جان در بدن دارم دگر ساغر صهبا نهم از کف سبوی می ز دوش
بازگرد ای مایه تسکین که از فرقت تو رفت از تن من تاب طاقت وز دل من صبر و هوش
بی تو روز و شب نیاساید دل و جانم همی شام تا صبح از فغان و صبح تا شام از خروش
پیش یار نکته دان از عرض حال خود در فیض با زبانی بی زبانی باش گو یا و خموش

ایضا شکر از ایام خوب خوب بهتر آغاز خویش
ساز کاری یافتم از طالع ناساز خویش

غزل

ذره بودم آفتابم همنشین خویش کرد کو مرا همبازیم کرد هم پرواز خویش
لب ز بانیز از زبان دانی نمود از روی لطف هم زبان همنشین و همدم و همراز خویش

جان بتن

جان بتن افسرده دل مرده لبها آورد باز هم بکالبد نو شد ستان عیسی دمی اعجاز خویش
ناتوان صیدی که صیادان فکنندش ز چشم شد قبول خاطر صیاد و صید انداز خویش
مبتلی بودم بمرگ بلبلان این چمن ناخوش آوازی خجل از خوش الحان آواز خویش
شد همای سایه افکن از هم آوازان خود کرد ممتازم ز فر سایه ممتاز خویش

ایضا کس نثار رخش تا به او رفیق از بیران
هر که دارد گر که جز طبع چهره دار خویش

غزل

ای همه جای تو خوب ای همه اعضای تو خوش رخ زیبای تو نیکو قد رعنای تو خوش
سرو خوش باشد و گل لیک تماشا گه سرو چون رخ دلکش و چون قد دل آرای تو خوش
نیست رخسار گل چون گل رخسار تو خوب نیست سیمای مه چون مه سیمای تو خوش
خورش کن از فصل دل غیر که باشد دل من بتمنای تو خرم به تولای تو خوش
دلم از شادی ایام وصلش ناخوش بود آنکه روزی دل او بود بغمهای تو خوش
تا گرفتی بر دلم جای خوش از تو دلم ای غم عشق تو بادا جای تو خوش

ایضا شود امروز خوش از لطف تو گر روز رفیق
شود امروز تو یا رب خوش و فردای تو خوش

غزل

مهی دارم ندیده کس مثالش / فزون از مهر و بیش از مه جمالش

بقد سرو چمن در شرمساریش / برخ ماه فلک در انفعالش

برد از ماه رخ از هاله خطش / بکنج لعل لب از مشک خالش

ز ماه چهارده بگذشت از حسن / هنوز از چهارده نگذشته سالش

پریشان خاطران آشفته حالان / برند از خاطرش آشفته حالش

کم از عمری دهش از لحظه صحبت / شب هجرانش و روز وصالش

دهی خویش لحظه خرم نگردد / دلم بی یار و جانم بی خیالش

ایضا غزل

رفیق از هجر او گر من ملولم / مبادا از ملال من ملالش

دلارامی که یکدم نیستم یکلحظه از یادش / مبادا یار من هرگز غمی بر خاطر شادش

بهر گلشن که گهه جلوه گر قد چو شمشادش / بصد دل چون صنوبر بنده گردد سرو آزادش

بگو ای همنشین هر چه دلی دادی بدست او / که گر گوید بیاری میبره جان میتوان دادش

بتعمیر دلم اکنون چه میکوشی که از اول / خرابش کرده زانسان که نتوان کرد آبادش

نمیداند ره رسم وفا دلدار من گوئی / همین تعلیم بیداد و جفا داده است استادش

نمیگویم باو اندوه دل زیرا که میترسم / ز اندوه دلم غمگین شود آن دل شادش

مرا دی گفت فردا میکشم اما نمیدانم / پشیمان گشته است امروز یا رفته است از یادش

ایضا غزل

رفیق از هجر فریادش بگو تا میرسد آخر / بلب گر روی ای مه کی رسی روزی بفریادش

بصورت دوش گفتم ماه را چون روی نیکویش / در این معنی بسی شرمنده ام امروز از رویش

بسرو جویباری تکیه کرد در بوستان دیگر / بطرف جوی بنشیند هر که سرو قد دلجویش

من بیدل چنان دارم دل خود پیش او گویم / رقیب سنگدل زانسان که جا کرده به پهلویش

به پهلویش نشینند مدعی تا چند من پنهان / نشینم گوشه با چشم حسرت بنگرم سویش

کند گل پیرهن صد چاک و بلبل در فغان آید / اگر باد صبا روزی بسوی گلشن برد بویش

بهشتی عاشقان را نیست جز کوی بتان زاهد / بباغ جنتم چندین مخوان از گلشن کویش

کسی کز یک نگه دل از کف خلقی برد پروه / پریشان جان میتوان برد از فریب چشم جادویش

ایضا غزل

ز بس گرم است خوی او رفیق از باد او امشب / متاع عقل و دینم سوخت آه از گرمی خویش

با ناله و آه آتشین باش / تا همره باشی دلا چنین باش

پیوسته بدرد باش همدم / همراه بداغ همنشین باش

در میان طلبی نباشی بیداد / شاد بی طلبی برو غنی باش

شاید که رسی بجایه آخر / اسب فرصت بزیر زین باش

ناگه چو تنان خیال دنیا / گردد ربی بفکر دین باش

زان پیش که بنده اجل چشم / چشم بکشا و پیش بین باش

ایضا — از شعر رفیق با مزن دم / باش شاعر معین اوبی باش — غزل

بگلش بگذری گر با چنین قد و چنان عارض / شود شرمنده سرو و گل از آن قد و زان عارض

ز قد خویش سرو از رخ خود گل خجل گردد / نماید گر خرامان قمری سازد گر عیان عارض

بسرو و گل نمایی گر قد و عارض تو ننماید / نه سرو از بوستان قد و نه گل گلستان عارض

نگویم سرو گل القد و عارض گه سرو گل / نه زیبا همچو آن قد است نه زیبا چو آن عارض

بود سرو و گل من بالقد و عارض نگار من / نگین پنهان زمن قد و نسازد از من نهان عارض

نماید پیش سرو قد و ماه عارضت جانا / نه سرو بوستان قد نه ماه آسمان عارض

ایضا — رفیق آن سرو گل رخ میدهد هی جز از ببر / چو شاخ ارغوان کی قد چو برگ ارغوان عارض — غزل

دل نهادم بر وفای او غلط کردم غلط / صبر کردم بر جفای او غلط کردم غلط

باختم دل در هوای او عبث کردم عبث / ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط

سو بسو او

سو بسو گردم سراغ او خطا کردم خطا / گر بگو گشتم برای او غلط کردم غلط

پی بها گشتم غلام او زبان کردم زیان / با عطا گشتم گدای او غلط کردم غلط

رفتمش صد بار از دنبال او کس نکرد / باز رفتم از قفای او غلط کردم غلط

از لبش هرگز نگشتم شرمسار / سالها گفتم دعای او غلط کردم غلط

ایضا — آنکه با بیگانه بهتر آشنا باشد رفیق / از چه گشتم آشنای او غلط کردم غلط — غزل

پیتوای کام دل و جان و از جان چه حظ / وز دل چه دلبر از جان جانان چه حظ

جان غم پرورده با عیش با عشرت چه حظ / با قفس خو کرده را از باغ و از بستان چه حظ

تشنه لعل لب یارم من لب تشنه را / با لب جان بخش یار از چشمه حیوان چه حظ

ذوق داغ و درد اگر با بد دولت دانی کم من / میبرم از این چه فیض و میکنم از آن چه حظ

گر بجان داغی نباشد باشد از مرهم چه سود / ور بدل دردی نباشد باشد از درمان چه حظ

ایضا — وصل خوش باشد نباشد گر پی هجران رفیق / ور نه از وصلی که دارد در قفا هجران چه حظ — غزل

منم از چشم سیاهی بنگاهی قانع / به نگاهی شده از چشم سیاهی قانع

صبح تا شام بنظاره مهری محظوظ | شام تا صبح باندیشه ماهی قانع
بتمنای رخی بر سر کوی بصفای | بتماشای قدی بر سر راهی قانع
هر پیامی که دهد دوست بسیلی خورسند | بسلامی که کند یار بگاهی قانع
او بآزردن من هردم و هر لحظه حریص | من به پرسیدن او گاهی بگاهی قانع
نیست قانع دل من بار خوش از نظاره | هست تا کی نتوان شد بیکباری قانع

ایضا

میل نظاره ماه فلکم نیست رفیق | هست تا می‌توان شد بگو ماهی قانع

غزل

با رقیب از سر نو عهد وفا بستی دریغ | مدتی رفت و بدان عهد وفا هستی دریغ
آنکه با اهل وفا عهدی اگر بست شکست | عهدها بست با اغیار که نشکست دریغ
من بجز او با کسی دیگر نشستم آری | او بجز من همه جا با همه بنشست دریغ
گفتمش سرو قدت رفت ز آغوشم حیف | گفت هیهات که تیر رشد از شصت دریغ
تیری افکند سوی غیر وزان تیر نشد | کار او خسته و لیک خاطرم خست دریغ
میزند چشم تو بر هر کس و کس ناوک ناز | نکند ضبط خود آن شوخ سیه مست دریغ

[illegible]

تیر ترکی که بجان جست فقیر عمر | دیر آمد بدل و زود ز دل جست دریغ

ایضا غزل

صدق و کذب من اغیار نمیدانی حیف | عاشق از بوالهوس ای یار نمیدانی حیف
لطف ورزی بدشمن نشناسی افسوس | کرده یار ز اغیار نمیدانی حیف
با اسیران وفادار بجز جور و جفا | کاری ای شوخ جفاکار نمیدانی حیف
هست دل در قفس سینه اسیر غم تو | حال این مرغ گرفتار نمیدانی حیف
جور بیداد تو لطف است بعشاق ولی | بمن این لطف سزاوار نمیدانی حیف

ایضا غزل

همچو شمع همه تن گشته زبان لیک رفیق | پیش او شیوه گفتار نمیدانی حیف

ای دلبر نازنین شمایل | دلها بشمایل تو مایل
ای کرده ترا کعبه طوافت | ای روی تو قبله قبایل
ای داغ غم تو همچو تعویذ | بر گردن جان و دل حمایل
ز هر بست محبت تو قاتل | راحت مودت تو حایل
ناکامی ما و کام اغیار | بر عشق و هوس دلیل لا ابد
بر هر که رفیق این غزل خواند | فاید انشاالله

گشت بهر وفا تا کی جفا دل | که دل برکاشش لطف بی‌وفا دل
بکش دست از جفا دل خدا را | بنالد تا ز دست جز خدا دل
تو با ورزیده غمناک با تو در | تو بی در سینه غمناک با دل
ملامت کم کن ای ناصح که افتاد | گران ار که برد از دست ما دل
در این کشور نخواهی ویران بس | بدست هیچکس در هیچ جا دل
اگر دل را نبودی رهنما چشم | نبودی در بلا ما مبتلا دل

ایضا — غزل

رفیق از دیده ام دل در بلا ماند
بلی از دیده باشد در بلا دل

رفت از غمت ای غمگسار دل | آرام جسم و طاقت جان و قرار دل
دور ای رقیب رو بود زکف اختیار دل | در مانده دل بکار من و من بکار دل
رحمی خدا برای دل که مانده سخت | دل زیر بار عشق تو من زیر بار دل
گفتم که دل بود زکف این بند کوچه | اکنون که رفت از کفم اختیار دل
جز اینکه شد زخون جگر لاله گون زخم | نشکفت دیگرم گلی از خار و خار دل
از اشک و آه منع دل و دیده چون کنم | اینست کار دیده و اینست کار دل
روزی که دیده دید خط و خال او رفیق | شد تار و تیره روز من و روزگار دل

واند کدام

واند کدام سنگدلم کرده سنگ دل | اینرا که کرده تنگدل است شوخ سنگدل
خورشید رنگ بوی گلی که زگلچهای باغبان | گرد بیوی جان ما نشاند برنگ دل
دل میبرد بجنگ ز عشاق و غیر او | نزدیک کسی نبرده ز عاشق بجنگ دل
زان شکر و نبات و شتابان ازان لعل | تا گرد از نظاره کنان بیرنگ دل
تا در عراق شهره شد آن بت بدلبری | دیگر نداد کس بتان فرنگ دل

ایضا — غزل

مردن رفیق بر در او به که بار از او
دادن بعار جان و نهادن به ننگ دل

باور کس نشود قصه بیماری دل | تا گرفتار نگردد به گرفتاری دل
من و دل راز جهانیم که شبها نکنند | مردم از زاری من خواب و من از زاری دل
دل من روز نیاساید ز چشم پر آب | چشم من شب نشود خواب ز بیداری دل
بسکه در زلف تو دلهای پریشان جمع است | شانه را راه در آن نیست ز بسیاری دل
دل گرانم ز غم دهر بیا ای ساقی | قدحی چند بده از پی سبکباری دل

ایضا — غزل

چون نگه دارم از آن زلف پری دل که رفیق
بیش از حد بشر نیست نگهداری دل

نثار ساقه جانان کنی سزد جانی که من دارم | ندارد قدر جان در راه جانانی که من دارم

شود هر که پریشان زلف جانانی که من دارم | ندارد قدر جان در راه جانانی که من دارم

به پیش ابر باگریان گل که چون از خون دل بینم | بخون آلوده شد آلوده دامانی که من دارم

دلم پر درد و جانم پر غم و چشمم لبالب پر خون | ندارد هیچکس در عشق سامانی که من دارم

شود سرو چمن شرمنده زان قامت اگر آید | خرامان در چمن سرو خرامانی که من دارم

پشیمان کرد از عشق ز مشکل چنین خوبی | دلا از عشق خوبان نا پشیمانی که من دارم

رفیق از ناله کم منع و می رسوا کند ناصح | اگر آگه شود از درد پنهانی که من دارم

ایضا غزل

عیانست از رخم کاهی و اشک ارغوانی هم | که دارم درد پنهانی بدل داغ نهانی هم

بخونم کش که مرگ و شربت مرگ از تو عالی هم | عزیزا دانی بر ز آب زنده کانی هم

توانی کشت در یک لحظه صد چون من اگر خواهی | اگر خواهی بیکدم زنده سازی میتوانی هم

بعد از ما بر و بیان مهربانی خوش شما ای | که باشد مهربانی از تو خوشی نامهربانی هم

نمی در عهد پیری عاشق روی جوانانم | که عاشق بر جوانان بودم ایام جوانی هم

کنم پیوسته تا منع رقیبان از درت خواهم | بر اندر روز دربانی کنم شب پاسبانی هم

رفیق از بی زبانی غم مخور چون هست یار تو | زبان دانی که میداند زبان بی زبانی هم

[illegible]

غزل

بیا ای مونس شبهای تارم | که از هجرت سیه شد روزگارم

بیا جانا که تا رفتی ز رفتن | هم از دل صبر و هم از جان قرارم

خوشا روزی که با خیل سگانت | در آن کو پاسبانی بود کارم

شدم تا از سگان کوی او دور | بچشم مردمان بی اعتبارم

نشینم بر سر راهش که ناگاه | از آن ره بگذرد گر شهسوارم

ز ابر دیده بارم اشک شاید | کند رحمی بچشم اشکبارم

عنان نگرفته او صد حیف صد حیف | که رفت از کف عنان اختیارم

رفیق از آه گرمی عیانست | که پنهان آتشی در سینه دارم

ایضا غزل

بمن گر خشمی جان است یارم | من او را از دل و جان دوستدارم

کنارم شد ز خون دیده گلرنگ | که رفت آن نخل من گل در کنارم

دهم جان خوشم گر روشن از تو | نشد در زندگی شبهای تارم

که شاید ماه رخسار تو گردد | چراغ تربت و شمع مزارم

جز در غم از آن نالم شب و روز | که دور از یار و مهجور از دیارم
ز بس نسبت دام از هجر بی‌جا | بگوید یار گر افتد گذارم

ایضاً غزل

رفیق اینجا شوم گر خاک مسکن | برد باد از سر کویش غبارم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم | چو با دیگران همت چون نگریم
ز تو ماه مهر گسریم و گر نه | ز مهر رخ ماه گردون نگریم
ببینم بسروی که بر باد قدرت | بصد حسرت آن سرو موزون نگریم
نه بینم بسیر رنگها در گلستان | که بر یاد آن روی گلگون نگریم
نباشد شبی نیست روزی که بی‌تو | بصحرا ننالم بهامون نگریم
بخلوت کنم گریه و تا رقیبان | ز شادی بخندند بیرون بگریم

ایضاً غزل

همه کس رفیق از غمش گرید و بس | نگر بد که بی ازوی افزون نگریم

پیاله داد و بدستم سبو نهاد و برفتم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
رقیب با تو بعیش و همه بعزت | ز غم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم

بجان

بجان خود غم و درد ترا که جان جهانی | خورم بجان جهانبان نفروشم
لب از جام جم آب خضر اگر قدح می | پیاله بی‌تو نگیرم شراب بی‌تو ننوشم
ز عقل و هوش چه لافم چنین که لشکر عشقت | گرفت کشور عقلم نمود غارت هوشم
اگر کشی بتیغ و دیگر زنیم بخنجر | نه از تو دیده بپوشم نه از تو چشم بپوشم

ایضاً غزل

رفیق از رخ گل خوشتر است نغمه بلبل | عذار یار بچشم سرود خویش بگوشم

روزگاری روز خوش از وصل یاری داشتم | روز خوشی خوش روزگاری داشتم
فارغ از روز فراق آسوده از امید وصل | نه غم هجری نه درد انتظاری داشتم
دیده بر رخسار جانان دست در آغوش یار | جرأت بوسی و یارای کناری داشتم
نه دلم بی‌صبر بود از غم نه جانم بیقرار | هم بدل صبری و هم در جان قراری داشتم
معتبر بودم بنزدیک سگان کوی او | با همه بی‌اعتباری اعتباری داشتم
گرچه هرگز شیوه یاری نمیدیدم ز یار | داشتم خاطر بدین خرم که یاری داشتم

ایضاً غزل

بود تا کویش دیارم تا سکنی یارم رفیق
بگویی یار باشد مدعی را راه و مسکینی هم | چه خوش باشد اگر باشد در آن کو مسکنی هم

مگو ای باغبان وصف گل گلشن کم از گل — نه سیر گل هوس دارد دلم نه گشت گلشن هم

چنان کز درد هجران زار میگریم عجب نبود — که گرید بر من و بر زاری من دوست دشمن هم

مرا خواهی بکش خواهی بسوزان شمع سان تن هم — که نه پروای کشتن باشدم نه بیم سوزان هم

چه بهر کعبه باین قد و رخ گر جلوه گر گردی — ز کیش خویش می آید فزاید برهمن هم

ایضا غزل

صبوری پیشه کن چندان رفیق آه و افغان کم کن — گر این آه و افغان آخر تو رسوا میشوی من هم

چگونه از سر کوی کسی بار سفر بندم — که دل آنجا گشت بار چون من بار بر بندم

نخواهم بشنود کس لب انگشت چون گزم آه — که نتوانم بگوید او ربی باد سحر بندم

جواب نامه تا آید دلم خون میشود به — که باد نامه را بر بال مرغ نامه بر بندم

به بندم چشم چون از روی خوب ... — گرفتم اینکه چشم از روی خوبان دگر بندم

دم رفتن شد از بالای می یکدم مردم من — کشیم چشم بر روی تو در عالم نظر بندم

نه در کف سیم و نه در دست و زر دارم ندانم — چگونه طرف از آن سیمین بر زرین کمر بندم

ایضا غزل

خوشا ساعت که آید یار و من جز عزم رفتن از آنجا — کشایم در برای یار و بر اغیار در بندم

نمیکردار غم آزاد صیادم چه میکردم — بجان آمدم ز غم گر جان نمیدادم چه میکردم

لی از غم

پس از عمری مرا یکبار کردی یاد خوشنودم — اگر یکبار کی می کردی از یادم چه میکردم

نخواند نام یارم تا کسی شادم بگم نامی — اگر مجنون لقب میبود فرهادم چه میکردم

باین عجزی که از بیم رهایی میکنم ناله — رها میکرد اگر چشم صیادم چه میکردم

ز دام این کار رفو دارند آزادان گرفتار — خطا نا کرده کمی میکرد آزادم چه میکردم

ایضا غزل

با فنون وفا کردم رفیق آخر نخورد افسوس — نمی آموخت گر این طور استادم چه میکردم

می ورزیم بعیر برای تو میکنم — این کار از برای رضای تو میکنم

ترسم که حاصلی ندهد جز جفا نگه — جانی که مانده هم بفدای تو میکنم

لابد چو از تو مهر نمی بینم و وفا — عادت بجور و خو بجفای تو میکنم

دین و دل و خرد همه کردم نثار تو — جانی که مانده هم بفدای تو میکنم

دشنام میدهی و نمی دارم بخود گمان — جرمی بغیر اینکه دعای تو میکنم

ایضا غزل

دلا که رفیق درد تو بهر تسلی آمدن — گاهی باو بگو که دوای تو میکنم

هر جا بخاک پا نهم از گریه تر شود — زین چشم تر چه خاک بدامن بسر کنند

تا کی کنم براین گلچین نظاره من | کنج قفس کجاست که سر زیر پر کنم
تا کی بحسرت نگرم یار رقیب و باز | وز گریه منع دیده حسرت نگر کنم
آرم ترا بناله گرفتم بسوی خویش | کی میکند اثر اشک که سویت نظر کنم
جان خوشتر زمین دگرت دل بپای خویش | سهل است گر تو گنجی نمی ضرر کنم
بگذر بر سرم ز رهی گر گذر کنی | هر روز جای بر سر هر ره گذر کنم

ایضا **غزل**

گشت از وفا بر هگذر او رفیق خاک
وان بیوفا بگفت بجا کشی گذر کنم

بران سرم که دگر دل بدلبری ندهم | با آنکه داده بکرم برنگری ندهم
کم ز روی بتان منع چشم دل هر روز | بتازه سنگدلی و ستمگری ندهم
دهم بخشک لبی جان الذت لب خشک | بزمزمی نفرو شم بکوثری ندهم
ازان شراب که اندر خم سفالی است | بجسم جامی و جمشید ساغری ندهم
ز لاله و سمن این دل ولی چو نکهت بید | چسان بلاله عذاری سمن بری ندهم

ایضا **غزل**

نهال گلشن عشقم رفیق و غیر از جور
شکوفه نکنم جز وفا بری ندهم

ما رو نه بز

ما را نه چشم یاری نه یار مهربان هم | او را باین ترحم ما را نه آن گمان هم
بودم حریف خلوت عمری چه شد که اکنون | نه جا بصدر دارم نه ره بر آستان هم
دل را بود بره خو شد چرخ هم جفاجو | کم بود خصمی او شد خصم آسمان هم
از بر میرود دل حسن جوان توانی | گز بر میرود دل حسن نوار جوان هم
سرگشته ام بکویت گز رشک غیر آنجا | بودن نمیتوانم رفتن نمی توان هم

غزل

عشق رفیق مشکل زین بس نهفته ماند
در شهر شد فسانه در رهرو دهستان هم

٥ بجانم از غم جانان چه سازم | بجانان چون کنم با جان چه سازم
٥ بجز جان تحفه جانان چه سازم | ندارم تحفه جز جان چه سازم
٥ نمیداند ز دشمن آن سرو دست | نمیدانم باین نادان چه سازم
٥ دلت دیر آشتی خود ... | نمیسازم گر باین یاران چه سازم
٥ باهید روا سازند باور | ندارد درد من درمان چه سازم
٥ بدل گفتم نهان سازم غم عشق | عیان است این جز بنهان چه سازم

ایضا **غزل**

رفیق از ناله گرم لب به بندم
باین مژگان خون افشان چه سازم

از کوی تو بیخبر رفت دعا هم — بیگانه نماند آشنا هم
دلخسته عشق زان بلاست — کز درد بنالد از دوا هم
روی تو نظاره‌گاه هر خلق است — سوی تو نظاره خدا هم
سروی چو قد تو نبود در باغ جنت — ماهی چو رخ تو در سما هم
نیکوست ز تو کرم ستم نیز — خوبست ز تو وفا جفا هم
آنی که تو خون و مال عشاق — در عهد تو شد هدر بها هم

پا نه بسر رفیق که او نیز

ایضا غزل

بود صیاد خوشدل تا من ناشاد مینالم — از نشر سبو جز زنا هم
خوشست از ناله من چون ولی صیاد مینالم
بگوش او رساند باد مشکل ناله‌ام اما — بامید این هر یک بار آباد مینالم
نمی بندم زبان از ناله آن مرغ نوا آموز — که هر سو روز ناله بندم از یاد مینالم
کشید بندم از پا تا نالم من این غافل — که پندارم ز دامم میکند آزاد مینالم
بس عهد وفا بندد که بندم دم از ناله — نمیداند که من زین عهد بی بنیاد مینالم

ایضا رفیق از من نمیپرسد کسی هر چه مینالم
غزل تمام عمر اگر در این خراب آباد مینالم

~~بعالم حاصلی جز غم ندارم — ولی یکجو غم عالم ندارم~~

عالم

غلط غلط
غلط

بعالم حاصلی جز غم ندارم — ولی یکجو غم عالم ندارم
بجز غم در جهان همدم ندارم — وگر غم هم نباشد غم ندارم
چنان خو کرده‌ام با غم که گر غم — ندارم خاطر خرم ندارم
بهر جورم که خواهی امتحان کن — که من صبر یکی کم ندارم
از آن خو با جفا دارم که هرگز — وفا چشم از بنی آدم ندارم
کسی که آتشم زند بر آتش دل — بغیر از دیده پر نم ندارم
من عشق و ما دم زانکه یکدم — امید زیستن یکدم ندارم

ایضا بدل بس داغ دارم لیک در دل **غزل**
رقیب اندیشه مرهم ندارم

شود چون شب بروز روزگار خویشتن گریم — چه امید روز از شبهای تار خویشتن گریم
گهی از بیوفاییهای یار خویشتن نالم — گهی بر طالع ناسازگار خویشتن گریم
دلم دارد بسی امید و من در کنج نامیدی — بامید دل امیدوار از خویشتن گریم
مرا از گریه کردن اختیاری نیست ای همدم — مکن منعم که بی اختیار خویشتن گریم
بغربت نیست چون از گریه‌ام آگاه یاران — ببرد یار زین بس درد یار خویشتن گریم
بطرف باغ هر که دید سرو گل اندازم — بیاد سرو قد و گلعذار خویشتن گریم

ایضا — غزل

غمزه‌ام چون رفیق با من فردا کند کرم
رفیق امروز خود بر حال زار خویش رحم کنم

بگذار که از حسرت دیدار بمیرم   بردار ز رخ پرده و بگذار بمیرم
صد جان طلبم بهر بشارت که چو آیی   پیش تو به یکبار دو صد بار بمیرم
خو کرده‌ام از بس بکار [illegible] درد است   ترسم که از این درد سبکبار بمیرم
مرگست علاج من بیچاره طبیبا   از چاره من بگذری و بگذار بمیرم
تا باز شوم زنده ز یمن قدم یار   آن به که روم در قدم یار بمیرم
زارش بکش ای یار رفیق این همه گفتار   گر هست مرادت که من زار بمیرم

ایضا — غزل

شد همیشه می عشق رفیق اول آخر
یارب چو بمیرم به همین کار بمیرم

به از عشق و گدای منصب و جاهی نمیدانم   گدای عشقم و خود را کم از شاهی نمیدانم
نیم در عاشقی چون کوهکن آگاه کار خود   به پیش همت خود کوه را کاهی نمیدانم
بسوی مقصد از خضرم خدا را رهنما گشته   غریب بیکس و سرگشته‌ام راهی نمیدانم
نگردد با خبر ماه مرا از حال زار من   دگر امشب چرا این ناله کوتاهی نمیدانم
نباشد این سر حسن جنت فرزند آدم   فرشته یا پری یا مهر یا ماهی نمیدانم
برارم درد دل باشد ولی گاه سخن گفتن   بجز بینم ترا جز ناله و آهی نمیدانم

رفیق از

ایضا — غزل

رفیق از من مپرس احوال دل چون سوسن از عشقش
که گاهی حال دل میدانم و گاهی نمیدانم

از درد امروز فردا این دل زار میروم   گر رفتم از درد امروز فردا میروم
طاقت و صبر و شکیب و عقل و هوش جان و دل   میگذارم جمله را پیش تو تنها میروم
نیست پای رفتنم گاه وداع از پیش تو   همچو شمع استاده‌ام پیش تو اما میروم
تا کجا آخر رسد کارم از این رفتن که من   با دلی یک جهان حسرت از اینجا میروم

ایضا — غزل

میروم از کوی او بیرون و در باطن رفیق
حسرتی دارم که پندارم ز دنیا میروم

بکام دشمنان خود یاری از یاری نمی‌بینم   چنان یاری که آسان عقده کاری نمی‌بینم
دیاری بود و یاران موافق هر طرف جمعی   چه شد کز آن دیار و یار و دیاری نمی‌بینم
نمی نوشم می کز دورش آسیبی نمی‌یابم   نمی بویم گلی کز خارش آزاری نمی‌بینم
بکنج غم شب تار من و پنداری و زاری   که بر بالین بیماری پرستاری نمی‌بینم
اگر بینم وفاداری بکشش یاری که می باید   در این بازار که می‌بینم وفاداری نمی‌بینم
نمی بینم ببازاری متاع بی خریداری   خریدار متاع خود ببازاری نمی‌بینم

ایضا — غزل

رفیق و حسن اشعار رخش که هست از رنج در عارضش
چو من آرم ببازارش خریداری نمی‌بینم

حال بسیار ناخوشی دارم   خاطر پر مشوشی دارم
دل ز آهم بدست ماں ای خصم   که پر از تیر سرکشی دارم
هست از آه سوزناک عیان   که نهان در دل آتشی دارم
دل من میکشد بجای دمی   با دل اخهک کشی دارم
سنگ چه خوانده‌ام تا بیزد   هم بت آدمی وشی دارم
شب بکویش زفاک خفت رفیق
نرم پاکیزه مفرشی دارم

غزل   ایضا

چند از دست تو سوزد جان من   رحم کن بر حال من جانان من
جان من درد تو با داغ تو چند   بر دل من باشد و بر جان من
شرم بادم زین مسلمانی که برد   نامسلمان دلبری ایمان من
غافل از درمان دردمی مباش   ای طبیب درد بیدرمان من
ترسم این مژگان خون پالا کند   آشکارا قصه پنهان من
نیست هست از هر چه در عالم رفیق
جز حدیث عشق در دیوان من

ایضا   غزل

ب ار

غزل

بیا ای بت دمی در کعبه از بتخانه منزل کن   بگردان کعبه را بتخانه زاهد را برهمن کن
مکن محروم از فیض نگاه گاه و گاه از خود   بچشم مرحمت گاهی نگاهی جانب من کن
کشد تا سرو گل شرمندگی زان قامت و عارض   گهی مأوی به بستان گیر گاهی جا بگلشن کن
نداند گر رقیبی حال دل ما و دلی خود را   گمان از شیشه خارا قیاس از سنگ آهن کن
کنی تا چند هر شب شمع بزم غیران رخ را   شبی بزم مرا زان ماه عارض سبز روشن کن
ترا با دوست کاری نیست چون جز دشمنی کردن   بدشمنی تا توانی دوستی ای دوست دشمنی کن
رفیق اکنون که ناوک بر نشان جان افگنان
بیا جانم نشان ناوک آن ناوک افگنی کن

ایضا   غزل

شد جان پاکان در رحمت از بسکه کشتی نازنین   خاک ره تو سر بسر شد جان پاکان نازنین
از کین کیر و برزمان قصد و آهنگ جان   قلبی که بی بستان روحی فداک ای نازنین
ز اندوه و درد و خوشتن گر با تو کم گویم سخن   ترسم نگوی ز اندوه من اندوه هاک ای نازنین
نگذاشت چرخ فتنه جو مالم بخاک پات رو   تا مردم و این آرزو بردم بخاک ای نازنین
ز آمد ز هر جا کشی بیرون جهر و شفقت شد فزون   گردید از داغ تو چون دل چاک چاک ای نازنین
خواهم همان بار دگر سازی بلا کم زود تر   هر لحظه صد بارم اگر سازی هلاک ای نازنین
از دست تو جور و ستم آن لطف ای کرم
راند رفیق از تو چه غم زان هم باک ای نازنین

ایضا   غزل

نوازد کاش قدر مهر من جور آزمای من
بقدر مهر من بر من کند گر جور آرای من

ندیده بیشتر شنید افزون ترک سر هرگز
جفا بیند از جفای تو وفا بیند از وفای من

بکش زارم مبندش باز بلاک که می باشد
جز این نه مطلب من عمر ازین نه مدعای من

بخونم چون کشی سوی نگاهی کن که در محشر
بهای خون نخواهم از تو این بس خونبهای من

مرا هجر جانا چند جانم مبتلا باشد
بجانا خفته کم رحمی کن بجان مبتلای من

برای داغ و دردم هم درمان نمی خواهم
که داغت مرهم من باشد و دردت دوای من

ایضا غزل

رفیق آن ماند واپس از رفیقانم درین وادی
که بنود هیچکس جز سایهٔ من در قفای من

دور شد از یکدیگر دور ز جانان من
جان از جسم من جسم من از جان من

داغ تو و درد تو هست مرا خوش که هست
مرهم من داغ تو درد تو درمان من

از غم دلبر دلم خون شد و خون از هم
از مژه خونفشان ریخت بدامان من

چاک گریبان من ار که به بیند کند
چاک گریبان خود همچو گریبان من

سیل سرشکم گذشت از سر افلاک گر
نوح که بیند دمی موجهٔ طوفان من

ایضا غزل

وان برای جفا گریه زاری رفیق
روز قیامت جلوه چون شب هجران من

با من آن نامهربان نامهربان خواهد شدن
مهربان با من برغم آسمان خواهد شدن

فارغ

فارغ دمسوده خواهد شد دل و جانم زغم
آنکه بود آشوب دل آرام جان خواهد شدن

از جفای او دل و اغیار خواهد شد غنی
در وفای او دل بی یار مان خواهد شدن

از حق آنان که آن بدخوی نیکو رو ترا
بدگمان گردید با من بدگمان خواهد شدن

مهربان دایم نخواهد ماند آخر با رقیب
آنکه نامهربان با مهربان خواهد شدن

یار خواهد شد بمن با خصم خواهد شد بغیر
عاقبت با اینچنین با آنچنان خواهد شدن

ایضا غزل

گر ز چشم رقیبان باز در کویش رفیق
خواهد آمد وز سگان آستان خواهد شدن

خوشم بسایه‌ات ای سرو ناز پرور من
مباد کم نفسی سایهٔ تو از سر من

قدم بخانهٔ من نه که رشک خلد شود
سرای تنگ من و کلبهٔ محقر من

ز بسکه محو جمال توام نمی دانم
منم مقابل تو یا توی مقابل من

چه ساقی تو که پیوسته از پی لطفت
بدست ساغر غیر و تهی است ساغر من

بشکر آنکه لب خشک و دیده است ترت
به بخشش لب خشک و دیدهٔ تر من

ایضا غزل

رفیق ارچه بهر عهد دلبران بودانه
بعهد سست نبود آنه همچو دلبر من

بغیر دل که کند ماتم و فغان با من
شب فراق تو کس نیست همزبان با من

ترا نمیکند ای ماه مهربان با من بهمان چه میکند از کینه آسمان با من

بجان تو که کرم و ستیزه با کم نیست شود بدردشمنی اگر جمله جهان با من

مرا تو دشمنی و من دوستم ترا تا کی من این چنینی بتو باشم تو اینچنان با من

از آن بقید تنم جان پاک مانده که سگت رام بااین مشت استخوان با من

خوش است عمر ز جور رفیقی [illegible] که جور عاشق تو لطف در دهان با من

ایضا غزل

رفیقی ما بود ای چشم و نفس [illegible]
نیشتر که بناخن کناره [illegible]

چند سگان ای درم تیغ جفا بر من مزن زنهار بر صد حرم تیغ شکار افکن مزن

بر دل مزن تیغ جفا بر روت دشمنی و سترا در مهر این بهر خدا بر دل دشمنی مزن

متمار جاک و پرهن ان تن بهر کس جان منع ورز رشک ان ای سیم تن جاکم بپیراهن مزن

ای خواب رو طفلی زتو نبود نکو افسانه در مجلس ملک همانه [illegible] مزن

غزل

تو آتش افروخته با تو رفیق آموخته
کس [illegible] جزای دلسوخته ای شعله بر [illegible] مزن

بکار عشق خوشم نه هم کار بهتر ازین دیگر چه کار کنم اختیار بهتر ازین

بهر خطر جدا از تو نیستم خورسند که هیچ روی تو هم هزار بهتر ازین

سگ تو

سگ تو یار من و کوی تو دیار من است چه یار بهتر از آن و دیار بهتر ازین

مرا که صید تو ام پاس دار ازین بهتر که در کمند کم افتد شکار بهتر ازین

ببزم وصل و ز رشک خبر میکوم که در دو هجر و غم انتظار بهتر ازین

سواره میرود خلق می‌نماید بدت بگیر که بناخن سوار بهتر ازین

بود ثنای تو شغلم به شغل ازین خوشتر بود عالی ز تو هم چه کار بهتر ازین

ایضا غزل

رفیقی یار برو شهر یار پر دردم
نه یار دیدیم و نه شهر یار بهتر از این

بمیدانش ای بیر از کشت بر اندیشان بپوشان روی خوب خویش از چشم بداندیشان

بجان زار من گاهی نگاهی از تو بس باشد که بس باشد نگاهی گاهی از شاهان بدرویشان

وفا ورزیدم و آنرا هنر پنداشتم دردا که آخر این هنر شد عیب در کیش جفاکیشان

ز انجم گر بجای من بداندیش بد اندیش که جز اندیشه بد نیست اندیشی بداندیشان

منه بر زخم این بمنشی مرحم که از مرحم شود مجروح تو ریش دل ناسور در ریشان

زنجور یار صبر خویش چرا نم چه نیست بی که گردد کم زکم هر روز بی درمان از نیشان آن

ایضا غزل

تو برزخم رفیق از آنکه ما بیکانکان خویشیم
روا باشد که او بهتر شد بیگانه از خویشان

این جی که هست آب خضر شرمسار از آن | ساقی بیا و بکدو سه ساغر بیار از آن
این جانی که هست مراسود با من است | کوری بیا که بیم نکه کر هراز از آن
کفر کنم ز زخم دکر کار تو تمام | زحمت مکش که کذشته دکر کار از آن
بر مهر و ماه اگر کذری با چنین جمال | کیری شکیب از این و زبانی قرار از آن
سوی نگار خانه چین رو که کستر اند | نقش لها مانی صورت نکار از آن
آنی که خاک صد چو مرا کرد بی بیاد | بر دامن دولت ننشیند غبار از آن
جنس کرانبهاست محبت ولی رفیق
ارزان نمی خرند بمفت اند بار از آن

ایضا — غزل

شد چو شب روز رم سیاه از دست تو | آه از دست تو آه از دست تو
خون تنها نه من ریزی که ریخت | خون چندین بیکناه از دست تو
کفر آهست و میدم از دست کیست | که ز دست خویش که از دست تو
دست فشان رفتن و بر باد رفت | کوه صبر و من چه کاه از دست تو
این چه بیداد است آخر نابلی | داد خواهد داد خواه از دست تو

از که خواهم

از که خواهم داد میخواهد چو داد | هم کدا هم پادشاه از دست تو
از نکاهی میبرد صد دل رفیق
دل چسان دارد نکاه از دست تو

ایضا — غزل

دلستان که بلای دل و جان برد | بحان دل شده ام مبتلا آن برو
آفتاب نو بکبر یح برو کرده طلوع | ماه کشته عیان از یک آسمان برو
کلعذار که در خوبیند برو مثال | لاله رخ که بجسن اند داستان برو
نموده اند من برو رخ زهم پنهان | ربوده اند دل از من زهم نهان برو
میان کشوده به پهلوی خنجر برو زعمد | زکینه بسته بی قتل من میان برو
رفیق در ره برو مانده در کاشان
رفیق نیک بدو او با صفهان برو

ایضا — غزل

بازی هم هوا بد تو | سخت است بمن جدایی تو ه
بیکانه نوازی توام کرد | بیکانه ز آشنایی تو ٥
خوشتر ز هوای پادشاهیست | ما را هوس کدایی تو ٥
ازای همه دلبران که هستند | کس نیست بدلربایی تو ٥
این جنس دفاکه بر سر خاک | خواهم ز تنا روایی تو ٥

ای ناله ببر بسی بگو ششی — فریاد ز نارسایی تو

در دورمی این همه کهی کو — خاصیت عمر دانی تو

ایضا — غزل

آمد گل و شد رفیق بر یار — زهد من و پارسایی تو

گر سر ببرند و مگشم با در تو — بر وای سر خویش ندارم ز در تو

در راه توان خاک نشانم که بخیزد — گر خاک بشوم خاک من از رهگذر تو

بسیار کم افتد نظر لطف تو بر من — افتاده ام آیا بچه جرم از نظر تو

گر قیمت هر بوسه دلی خواهی و جانی — هر دل و جان کیست که خواهد ضرر تو

تا کی کشم از جور و جفای تو ز دل آه — آه از دل از مهر و وفا بیخبر تو

اغیار با او محرم و محروم من از او — ای ناله چه شد حاصل تو کو اثر تو

عشق تو رفیق از لب خشک تو شد فاش — رسوای جهان کرده ترا چشم تر تو

ایضا — غزل

دشمنی آنقدر که با ما تو — آنقدر دوستیم ما با تو

بیوفا بد شعار خوبان است — بیوفایی همینی نه تنها تو

چون ازین تا به بینی که اصل نگاه است — گرچه خواریم ما و جز ما تو

چه بود از نگار ما اگر نکشیم — کا کر بار کار فرما تو

با بیا ما هان

با بیا با بجو دان چنین تا کی — پیشتو با شبیم ما و تو با ما تو

همه کس جان و دل دهد بگو بنگر — نه بری کام دگر کس با تنها تو

وصل او از کجا کی تو رفیق — مرد خواهی در ای تمنا تو

ایضا — غزل

خوشتر ز طوبی است بخوبی نهال تو — طوبی کجا و قامت طوبی مثال تو

ماهی تو نه که ماه نباشد جدای حبیب — مهری تو نه که مهر ندارد جمال تو

حاشا که آفتاب همه روزه در زوال — باشد چو آفتاب رخ بی زوال تو

از ماه چارده نه نکو بوده گذشته است — در چارده همان نگذشته است سال تو

می زیبدش بنازگی و لطافت بوستان — سروی که در چمن بود خوش اعتدال تو

فرخنده باد دل ز چون رخ که من مدام — فرخنده فالم از رخ فرخنده فال تو

ای دیده منت بغیر زمین منفعل شده — می نبز منفعل شده ام را منفعل تو

شوراب چشم کی لب خشکم التست — ای خضر از تو چشمه آب زلال تو

ایضا — غزل

شد ختم بر تو شیوه قول غزل رفیق — با جمله قایل اند بحسن مقال تو

گل خوار گو چه خار بیتو — باشد چو خزان بهار بیتو

شادی برد از دل غم آرد / سبزه گل و لاله زار پای تو
تو کی بکنار کرده پا ما / ما کرده ز گل کنار پای تو
دست تو بخون ما نگارین / وز خون رخ ما نگار پای تو
تا بی تو چرا نمیدهم جان / هستم ز تو شرمسار پای تو
باشد اگر اختیار با می / مردن کنم اختیار پای تو
چون گل تو عزیز باد رفیق / چون خار رفیق خوار پای تو

ایضا غزل

افکنده مرده چینی گر نکهت برفی تو / گشت مرده نکته برفی مرد افکنی تو
دلربایانه لباسی است بقد همه کس / این قبا دوخته خیاط ازل بر قد تو
بوی پیراهن یوسف شنود بار دگر / گر به یعقوب رسد نکهت پیراهن تو
تو در آغوش که آئی که ندارد هرگز / غیر پیراهن تو راه به پیراهن تو
چه بهره گل چنان ز تو این کلاهی ناز / که صیاد دست تهی میرود از گلشن تو
تا بگردن همه خوبست و لا و ار عشق / مرد آنجا که دهد خون تو در گردن تو
اگر ز منت سخن کس نم نهد گوش رفیق / بسخن گفتن بلبل بسخن گفتن تو

ایضا غزل

جان و دلم راست صد رخنه هر سو / زان تیر مژگان زان تیغ ابر

ز ابرو

هر دم از کفم دل طفلانه سازم / من مست پنجه او سخت بازو
از دست برآید این و دلم را / آن چشم ترک و آن خال هندو
بدچشم یارب هرگز نه بیند / آن عارض خوب آن روی نیکو
یکدم نباشم یک لحظه نبود / بی فکر او من در فکر من او
خونم چه ریزی در کوی او ریز / کافتد سر من بر آن سر کو
تا جان بسیار در دل بر ندارد / یکدم رفیق زان سرو دلجو

ایضا غزل

آمد ز خانه بیرون در دست جام باده / طرف کله شکسته بند قبا گشاده
مستانه و خرامان در هر طرف ز آتش / رندی ز دست رفته شیخی ز پا فتاده
جان دادمش چو دیدم او را بشسته آری / عاشق کشی که دیده جانان و جان نداده
چون حسن این پریوش عشق من بلاکش / هر لحظه گردد افزون هردم شود زیاده
زان غمزه آنچه دیدم مرغ دلم نه دیده / گنجشک بال بسته از باز پر گشاده
سودای سرو و گل را برد بند از سر من / رعنا قدان نو خط رنگین رخان ساده
کرده رفیق فارغ دل از پری و حورم / اندر بری پری رو آن یار حور زاده

ایضا غزل

ای می‌فروش آزادیم زان سبحهٔ صد دانه ده / این سبحهٔ صد دانه را بستان و یک پیمانه ده

از حرف غیری در گرو تا کی حدیث من شنو / از زره بان افسون مرو گوشم بدین افسانه ده

از شب‌نشینان روز و شب کردی جوانی ای عجب / بنشین یکی زین و طرب با مردم بیگانه ده

یا بی خط و خال ای پسر مرغ دل اهل نظر / خواهی شکار خود اگر زین دام نه زان دانه ده

خواهی رفیق ناتوان پیرانه سر گردد جوان / از باده چون ارغوان پی در پی‌اش پیمانه ده

ایضا غزل

تا لاله و گل هست میان گل و لاله / با لاله رخی کن می گلگون به پیاله

یارب چه گلی ای گل رعنا که در این باغ / نه بوی تو دارد گل و نه رنگ تو لاله

یکروز بمن نگذرد از عمر که بی تو / صبحم بفغان نگذرد و شام بناله

این لطف که دارد ز عرق روی تو ای گل / دارد نه گل از شبنم و نه لاله ز ژاله

جز زلف و خطت که گل رخسار دمیده است / از گل ندمد سنبل و از لاله کلاله

چون سگ بدرم کوی تو رامی ز حوالی / کای منزلم از روز ازل گشت حواله

ایضا غزل

هر کس نگرد ماه رخ و هالهٔ خطت / بعد نگوید چو رفیق از مه و هاله

ستمی دارم بنا مبرد ز جهان به / نه از جان و نمی از جان جهان به

رخی بهتر

رخی بهتر ز ماه بدر صد بار / قدی بسیار از سرو روان به

گل روی با و نیکو روحش الله / ز گل نیکوتر و از گلستان به

چو از دست تو یک شب تا سحرگاه / ز آب خضر و عمر جاودان به

مگو زاهد بر رندان خرابات / که باغ جنت از کوی مغان به

چو میخانه نباشد حرکش مرا / ز آب کوثر و باغ جنان به

بکام ما نمی‌گردد چو هرگز / نگردد بعد از این گر آسمان به

بود شعر رفیق از شعر بهتر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ایضا غزل

وجهت تو بسی کین تاخته یعنی چه / با سبب تیغ جفا آخته یعنی چه

قامتی بود که قیامت ز قیامت خیزد / از پی فتنهٔ من افراخته یعنی چه

آتشی ز آتش هجران رخی افروخته‌ای / از پی سوختنم ساخته یعنی چه

نظر انداخته بر همه هر سو چه و مرا / بیگاه از نظر انداخته یعنی چه

باخته من بتو دل و تو دل با تو / خصم جان منی دلباخته یعنی چه

ره مهر و وفا بهر همه مرد و وفا / صد ره هم دیده دل [illegible] یعنی چه

ایضا غزل

چون دلت آینه آن رخ زیبا است رفیق / زنگ از آینه پرداخته یعنی چه

مه من در سفر از هجر آن ماه سفر رفته / لب بر رفته مرا عمر آه از عمر بسر رفته

مه من بهجر سوی سفر رفت و زهمرهان — بمن ازآن کسی سویم خبر زان سفر رفته

کیم من دور از درگاه او بر در که شاهی — که ایا بالب خشک آمده با چشم تر رفته

ازان وادی که بنود پا به رفتن شهسواران را — رود چون بیدلی از گریه در گل تا کمر رفته

مشو مغرور عشق بوالهوس کش زود می بینم — هوس از دل بگشته هوا از سر بدر رفته

ایضا رفیق بینوا درجست جوت گشت سیدا غزل

غریب کی بکو گشته گدائی در بدر رفته

تا کلک قضا رقم کشیده — نقش چو رخ تو کم کشیده

صورت گر چین ازین کشاید — بر صورت چنان قلم کشیده

زان ضیمی که هر که جامی — ازدست نوای ضیم کشیده

نه باد زلال خضر کرده — نه حسرت جام کشیده

نبود عجب ار خمیده قدم — عمریست که بار غم کشیده

ابرت با بره جفا نهاده — در راه وفا قدم کشیده

ایضا اکنون نه رفیق جام جورت غزل

بیاد رهی و دم بدم کشیده

دقیقه یاب ادا فهم و نکته دان شده — چنان که خواست دل من ترا چنان شده

نمیتوان ز تو شد خوبتر بحسن که تو — بحسن خوبتر از هر چه میتوان شده

کسیکه

کسیکه نسبت از و خوبتر بحسن کی تو — چه خوب میکنم خوبتر از آن شده

ازان بجان دولت دوستم که از دل جان — بغیر دشمن دل کشته خصم جان شده

بکام من شدی سخت سرگران با غیر — برغم غیر بمن خوب مهربان شده

برابری نتوانی بماه من ای ماه — تو هم چه او نشوی گر بآسمان شده

ایضا اکر نه تو پری رو مری چرا رفیق غزل

بوده دل از دیده اش نهان شده

جان میکندم ز تو کناره — بلحظه مکن ز من کناره

غم از تو گل نکرده هرگز — از بلبل خوش نشین کناره

کی جز تو که ازمنت کناره است — بت کرده ز بر بهای کناره

این کو وطن من است ناصح — من چون کنم از وطن کناره

گفتم ز کناره کی ز اغیار — گرد از من ازین سخن کناره

ایضا از زاری من رفیق کرداند غزل

از من همه مرد و زن کناره

این خوی بد ای دلبر بدخو که تو داری — نیکو نبود با رخ نیکو که تو داری

نه رنگ وفا داری و نه بوی مروت — حیف از گل رو ای گل خود رو که تو داری

طبع تو بسی نازک و خوبست ز بس زشت — فریاد ازین طبع و ازین خو که تو داری

نه روی تو دارد گل و نه موی تو سنبل | دارد که چنین رو و چنین مو که تو داری

گفتی که وفا دارد و کرم پیشه ام آخر | آئین وفا رسم کرم کو که تو داری

رو یار دگر جوی دلا زانکه بجوی نیست | جویای وفا یار جفا جو که تو داری

ایضا غزل

غم نیست رفیق ار غم او کرد نشد شاد
شادی تو کافی است غم او که تو داری

کی فکر من زار داری | چون من نه یکی هزار داری ٥

صد عشق بیقرار داری | صد حیف که صد هزار داری ٥

یک وعده وفا نکرده خلقی | هر گوشه در انتظار داری ٥

روزی بکس نمیکنی بیش | خوی بد و روی نگار داری ٥

در رخنه پیرهن گلت بین | در چاک قبا بهار داری ٥

چون گل دارم عزیزت ای گل | چون خارم اگر چه خار داری ٥

کاری تو جفاست و جفاکی | با مهر و وفا چه کار داری ٥

کرمی بخشش ترا است فلان | در میکشی اختیار داری ٥

ایضا غزل

ما را چه رفیق از تو فخر است
هر چند زما تو عار داری

نظر سوی دلفگاری نداری | اگر دلی بمن آری نداری

نظر داری

نظر داری بمن و زین تغافل | چنان داری که پیداری نداری

جفا گفتم نداری داری اما | وفا پیدا شنیدم داری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم | مداری جان من آری نداری

طبیب دردمندان دلی رحم | بحال هیچ بیماری نداری

ترا از خار خار من چه پروا | که در دل از گلی خاری نداری

رقیب همدم است همنشین غیر | ازان شک ازانی عاری نداری

به پرحمی نشوی ارشم گرفتار | که رحمی بر گرفتاری نداری

ایضا غزل

هر و قدری رفیق از کس او دور
که اکنی قدر مقداری نداری

بخشم از من گذر کردی و رفتی | چه ره بود اینکه سر کردی و رفتی

ز فکر رفتنت آشفته بودم | مرا آشفته تر کردی و رفتی

خبر کردی مرا از رفتن خویش | ز خویشم بیخبر کردی و رفتی

نگردان با پدر یوسف ز رفتن | که با من اینسفر کردی و رفتی

چه بد دیدی ز وضع من که از من | چنین قطع نظر کردی و رفتی

ز شهها عزم رفتن کرده تنها | ز چون عزم سفر کردی و رفتی

ایضا غزل

رفیق و ترک تو کردن محال است
تو ترک او اگر کردی و رفتی

نه تو است مارا امیدی یاری نه لیکن مارا امید داده
خدا امید ترا بر آرد اگر امید مرا بر آرده

گذشت عمری که هست کارم شبان روزان فغان و زاریه
ز جور یاری که هست کارش بیار خصمی به نظم یاریه

گذشت کارم ز کار همدم مجوی درمان مخواه مرهم
چو نفع درمان بدرد مهلک چه سود مرهم بزخم کاریه

بود که روزی رسی ز راهی بخسته جانی کنی نگاهی
نهاده ام دل بدرد مندی گرفته ام خو بجان سپاریه

بعجز گفتم نبود ترا دل بر حم مایل ولی چه حاصل
نبرد سودی فغان و ناله نکرده کاری خروش و زاریه

ایضا غزل

رفیق با من جفا و جورش نهان اکنون که بود باهم
همه شکفتش بسبزه جوی مرام کارش ستم شعاریه

خوشش انکه کشی باده و از خانه برای
مستانه غزل خوان بسر رهگذر آیی

بهر نگهی چند و شب و روز نشینم
بر هر سر راه و تو ز راه دگر آیی

من که خبری آمدنت حال ندارم
حالم چه بود گر بسرم بی خبر آیی

یک امشبم از عمر بود باقی و خواهم
گر شام نیایی بسر من سحر آیی

صد بار نفرم گذرد بسر تا
گر از در من سر زده یکبار در آیی

ایضا غزل

از رسته نهی تو امروز رفیقت
از دیده دهد آب که رازی ببر آیی

غزل

مرا محروم از آن آستان که دید نکو نکند
رقیبان بود و ران که بپاسبان نکند نکو کند

مرا اندر زمحفل غیر داد مجلس راه
مرا غمکینی و او راشادمان کردی نکو کردی

ز لطف اغیار بود از جور ما را تا توانستی
توانا ساختی و ناتوان کهی نکو کردی

مرا و غیر را دادی امید وصل از وصلت
مرا ناکام او را کامران کهی نکو کردی

زبیش چشم او سرو روان رفتی و از حسرت
ز چشم خونفشانم خون روان کهی نکو کردی

بحرف مدعی با من جفا کردی و بد گفتی
چنین گفتی نکو گفتی چنان کهی نکو کردی

ایضا غزل

شدی یار رقیبان و رفیق مبتلا خود را
رفیق ناله و یار فغان کهی نکو کردی

خوش آن روزی و ملکو از نگاری
که باری شنید اهلوی یاری

بتی ناتوانم بدل بیقرار
که از درد یاری و داغ نگاری

تنی ناتوانم ندارد توانی
دل بیقرارم ندارد قراری

مپرس از من که غم روزی تو
شب تیره دارم و روز تاری

چه پرسی ز کارم که دور از تو دارم
نه جز گریه شغلی نه جز ناله کاری

ایضا غزل

رفیق از گل و سرو هم آسوده ماند
بت سرو قدی مه گلعذاری

غزل

بغیر آن ماه سلو با مهرو با من مهربان گردید — خلاف عادت این گردش چرخ آسمان گشته
نهادی داغ هجرم بر دلم و زدید ام رفتی — دلم سوخته گان و دیده ام را خون فشان گشته
بعشوه رفت جان من و تیغ برهمی هم — بغمزه غارت دین و دل پیر و جوان گشته
مشو از حرف بدگو بدگمان و ز در مران مارا — که عمری آزمودی روزگار امتحان گشته

ایضا
نزاله بر فغان و ناله ات کز شیر رفیق ارنه
بگوش من روزها لیدی و شبها فغان گشته

غزل

بسی ز اهل وفا گرچه از جفا گشتی — بان جفا که مرا می کشی کرا کشتی
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
ز شادی غم من و ز جدائی غم خود — مرا جدا و رقیب مرا جدا کشتی
شدی بکشتن اغیار و کشتی از دردم — بکشتن دگران رفتی و مرا کشتی
اگر چه میکشد غم عشق تو امشبم امروز — چه سود از اینکه نکشتی مرا نو با کشتی
دمی بر آتش بیگانگان دمیدن و زان — چراغ خوبی نشاندی و شمع ما کشتی

ایضا
رفیق بلبل باغ تو بود در دولت
چگونه یار که آن مرغ خوشنوا کشتی

غزل

شد سالها

شد سالها که دارم چه مهر روی ماهی — صبح خوش ام تا بی روزم چو شب سیاهی
نگذارم و نگاهم چون دور از او که دارم — هجران جان گدازی حرمان جسم کاهی
این بیوفا خدارا کم جفا که مارا — جز مهر و محبت جرمی عذر از وفا گناهی
تا کی ز دور دیدن ریزم شب و کشم روز — هر دم ز دیده اشکی هر لحظه از دل آهی
بنمای رخ نگارا گر بنگرد چه باشد — چشم امیدواری روی امید گاهی

ایضا
لب بست چشم پوشید مشت رفیق جا نداد
از آرزوی حرفی در حسرت نگاهی

غزل

پیام من برسان ای نسیم صبح بجائی — که نه شمالی از آنجا گذر کند نه صبائی
هوای وصل کسی در سر منست که از بد — بهر دلی هوسی و بهر سری است هوائی
مرا است مهر نگاری که شد اوستاد لطف — نگفته نکته مهری نداده درس وفائی
شوم هلاک طبیبی که از کرم بگذارد — بداغ و درد غریبان نه مرهمی و نه دوائی

ایضا
کنی شکوه رفیقی از نظر بعید نباشد
بعید نیست ز شاهی نظر از گدائی

غزل

بلب رسید مرا جان ز محنت دوری — فغان ز محنت دوری و درد مهجوری
طبیب من تو که چون یوسف از نوبتی کند — نجات یافته از رنج کوری و پیری

چه حالتست که از تو نصیب و قسمت من   همه خستگی است و مدام رنجوری

زهی ز طره تو تیره عنبر سارا   زهی ز چهره تو منفعل گل سوری

ز نرده مست برانا کنند زاهد و شیخ   بلی یگانه مستی لباس مستوری

رفیق بو لب میگون و نرگس مستت

بود چو عنبر و شراب انگوری

غزل   ایضا

اگر رود سر من چون حباب بر سر می   نبرده رشته سر من هوای ساغر می

ترا بهشت و مرا میکده برو زاهد   تراست گر چه کوثر مراست کوثر می

من آن حریف سمندر طبیعتم که مرا   دماغ تر نشود جز بآتش تر می

چه غم ز گردش مهر و مهم بهیچ نه   هلال جام بود تا بجای ساغر می

نه جام جم ببر من بود مقابل جام   نه آب خضر بود پیش من برابر می

بده پیاله از آب جانفزای شراب   بیار جرعه از ارواح روح پرور می

رفیق روز و شب از مهر و ماه مستغنی است

ز نور کوهر جام و صفای جوهر می

غزل   ایضا

ای قد سرو سهی را در تو جلوه تری   بی تو ز رفتار نازت نهی و ز رخ تو آن گل نو

هرگز نباشد

هرگز نباشد این چنین حسن خوبی خد بشر   شمس توی یا رب یا قمر حوری تو یا یا پری

گر صورت این نازنین بینند نقاشان چین   در چین کنند کی بعد از این صورتگران صورتگری

گردد اگر بیند عیان راز و شبستان اوستاد   حیرت بصد دل مهربان ماهت بصد جان مشتری

سازی تو هم این سیمتن صد چاک جان من بر تن   یکبار اگر از چشم من بر عارض خود بنگری

غلطم ز رشک لاله گون هر لحظه در دشت بخون   شاید بپای عالم ز خون چون مهر بی رحم آوری

دل از رفیق این دلربا برد و برفت از من جدا

این شیوه آنجا بخوبان گفت رسم دلبری

غزل   ایضا

بنده از تو شدم جدا گر تو جفا چه نمائی   نه خیالم ز تو دور و نکنم از تو جدائی

ز بی انتظار قدسی که ز دام عشق تست   نه بسر فراست خلاصی نه فلک رست رهائی

تا بکی چشم بره در سر هر راه نشینم   بامید که ز راهی تو بیائی و نیائی

از تو رنجیدست من جور و جفا لیک بگیدان   که شوی بر سر من شهره ز بیمهر و وفائی

نکهت زلف بما را و بیاموز نگارا   بهوا نافه کشائی بهر جا عالیه سائی

داند احوال رفیق از تو جدا آنکه فتاده

ز امیر نظر و ز شاهی بگدائی

غزل   ایضا

جفا کار ابیاران جز جفا کاری نمیدانی   نمیدانم چرا رسم و ره یاری نمیدانی

جمال مردم چشم منی و دانسته بحالم
تغافل میکنی زان ان که پنداری نمیدانی

غم خود با تو گویم تا تو غمخوارم شوی لیکن
تو نام غم زکس نشنیده غمخواری نمیدانی

باین شادی که میدانی طریق دلربا جانا
چه سود از دلبری چون رسم دلداری نمیدانی

جفاکاری بسی میدانی ای جان رفیق اما
جفاکارا ره جانان چون وفاداری نمیدانی

ایضا — غزل

برای غیر ترک من و پیمان شکنی کردی
ترا گفتم که ترک دیگری کن ترک من کردی

سرای غیر را عشرت سرا کردی بوصل خود
مرا از فرقت خود کلبهٔ بیت الحزن کردی

مرا پروانه سان آتش زدی در جان و بزم خود
که ماه محفل من بودی شمع انجمن کردی

شکستی در دل من خار رشک و با رقیبان
بگشت گلستان رفتی و گلگشت چمن کردی

سخن با غیر میگفتی بر من چون مرا دیدی
چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

مرا تنها نکردی در جهان آواره خلقی را
جدا از کشور خود ساختی دور از وطن کردی

بدشت محنت و کوه بلا صد بیدل از دوری
چه لیلی ساختی مجنون چو شیرین کوهکن کردی

نکو یارا تو آیی دلبرا از بهر یاری تو
نکو کردی که ترک یاری یار کهن کردی

غزل — ایضا

رفیق بینوا را ساختی با درد و غم همدم
رقیبان دغا را همنشین خویشتن کردی

نگاه

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری
دلی ز بر که شود کم گمان کنند که تو داری

برابرست بجان خاک آستان که تو داری
توان کشید بجان جور پاسبان که تو داری

برآید از دهنت کام من بیک سخن اما
سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

نشانه از دل گم گشته ام کسی خبر دوش
ز خنده های نهان دارم این گمان که تو داری

مکن بخوردن خون عادت این چنین که بخوردت
هنوز بوی لبن آید از آن لبان که تو داری

بهای یکدمه وصلش هزار جان بود ارزان
ترا از او چه تمتع به نیم جان که تو داری

ز خامه و زبان کن ای رفیق زبانی
که شرح شوق ندیده هیچ زبان که تو داری

غزل — ایضا

ای کرده ز تو خوش سالی و ماهی بنگاهی
خوش کن دل ما گاهی بنگاهی بنگاهی

از روی نگاهی سوی من کن که نباشد
از شاه گدا دور نگاهی بنگاهی

بشکست نگاهش صف غمزه که شنیدست
طفلی شکند قلب سپاهی بنگاهی

هر روز برد آنکه نگاهش دلی از راه
وین برده دلم هر سر و ماهی بنگاهی

بر دیدهٔ خونبار من الفوم که خندند
خون گریدشان دیده الهی بنگاهی

گویند مه و مهر و گویم که نبرد است
هرگز دل این مهر و ماهی بنگاهی

زاهد چه گناه است نگاهی بنکویان
جایی که بود کوه گناهی بنگاهی

وله ایضا غزل

کی رسد وصد دل زار رفیقست

ماهی که ربایید دل شاهی بنگاهی

چنان کشته ام ناتوان از جدایی — که نتوان چنان شد دگر از جدایی

مه هستیم بافت نقصان زوری — که عمرم شد حزان از جدایی

نخواهم زمانی جدا از لبت از تو — دهم جان زمانی زمان از جدایی

گرآیی زبونی مرازم بدانی — که اینجا یکی داد جان از جدایی

گمان داشتم گر جدایی بمیرم — بقای شد این گمان از جدایی

که در من ندارم صبوری زوری — که از تن ندارم توان از جدایی

وله ایضا غزل

رفیق از جدای عجب کی بمیرم

رسیده است کارم بجان از فلک

برد از دست دلها آورد چون بیش رود مستی — ندانکه هیچکس در بردن دل پیش او دستی

کسی کش چو من از دست یاری سینه چاک آید — رفیقی مهربان باید که دارد در رفو دستی

دهد دست این زمان یارب که بر عهد نو کردن — سوی هم ماه و جانان آوریم از بهر آن سو دستی

می گلگون ز دست گلعذاری آرزو دارم — خداوندا عطا کی بر حصول آرزو دستی

بدستم قبلهٔ این تا روز کاری دور شب آید — چو مالد ماه من بر ساعد از بهر وضو دستی

وله ایضا غزل

ندانکه شکوهٔ بد التقاقی بر رفیق از تو

که از مهر انچه کم دستی و اندر کین فرو دستی

جور با ما میکنی با ما صبر میکنی — تا که گردن بکه با ما میکنی

با رقیبان می مینا میکنی — خون دل در ساغر ما میکنی

کار تو تنگی است با یاران هم — ما چه بد کردیم کانها میکنی

میهمانی رو و پنهان می شوی — میبری دلها و حاشا میکنی

وعدهٔ قتلم بفردا تا بچند — میکنی امروز انچه فردا میکنی

کس نمی بیند چو بیدلی برخطا — تا بکی ای دل خطا را میکنی

وله ایضا غزل

میکند الله هجر در دل ای رفیق

ترک یاران کرده یاران میکنی

وعدهٔ لطف کرمها کردی — پیشه ها کفت و کمها کردی

سست تر از هم بود العهدی — که مؤکد بقسمها کردی

رفت افزود الم بر الم — آمدی رفع المها کردی

یار اغیار شدی وشمن یار — بر من خسته ستمها کردی

ای غم عشق که حسنت بر سار — فارغم از همه غمها کردی

وله ایضا غزل

بد کشی چه بلا سود رفیق

جان من کر دل بدست دستانی داشتی کرم اظهار ندمها کردی — رحم بر خونین دلی آزرده جانی داشتی

هیچ اثر ای بودی بوش مهربان ای سنگدل — گر بتن سنگین دلی نا مهربانی داشتی

فرد

ونخجر کبر بهی از درد نهان چنینی
مبع من بکهیر کی زآه و فغان عشق کیر
کی کمان بدبمن سید اشتر در عشق خمی
بر دل من کبر زدی ناوک اگر خجر بلال

گر چوبی درد عشق درد نهانی داشتی
از غم معشوقی و آه فغانی داشتی
گر که چه عاشق غریب و بد کمانی داشتی
از خدنگ غمزه ابرو کمانی داشتی

ایضا

داشتم در جان و دل گرداغ داری چون فرنی
آه آتش بار و چشم خونفشانی داشتی

غزل

حیف از تو که با اهل وفا یار نباشی
یار همه باشی و بما یار نباشی
گر یار نباشی تو بما عیب نباشد
شاهی تو عجب از یکی یار نباشی
مهر تو از آن رو نکنی میل بذره
ماهی تو از آن رو به ما یار نباشی
با یار بهی یار تو زیرا که تو با مهر
با هر که بهی باشی و با یار نباشی
با خلق مکن الفت اگر مرد خدای
تا یار بخلق بخدا یار نباشی

ایضا

با یار نباشی چو رفیق از دل ایکش
گر با همه کس همدمی یار نباشی

غزل

از الطف

رباعی

ای لطف تو صد که بر من دمه کرده
از روی کرم درد مرا به گردان
هر لحظه بر ضعیف فربه کرده
ای درد هزار همچو من به کرده

رباعی

تا من دل و جان جسم پنهان دارم
تا دل دارم عشق تو دارم در دل
مهر تو در این عشق تو در آن دارم
تا جان دارم مهر تو در جان دارم

رباعی

چون بخت مرا راه زنیم خوبیت
تا روز نشینم با سببی که مگر
در خانه آیم همه شب کوبیت
از خانه برون آیی و بینم رویت

رباعی

آنم که بر بیدار نوای حور جمال
بیجویت آنچنان که رنجور طبیب
مشتاق ترم ز تشنه بر آب زلال
همچو انهم آنقدر که مهجور وصال

رباعی

قدی داری که سرو از و خجل است
سر تا قدمت نازک خوبت لطیف
روی داری که ماه منفعل است
الا دل سخت که ندانم چه دل است

رباعی

بی تو شادی عالم ز تو ام غم خوشتر
درد تو نکوتر بدلم از درمان
بی تو غمت از شادی عالم خوشتر
داغ تو بسینه ام ز مرهم خوشتر

رباعی

تا کی آتشم ...
تا چند بود ...
غنچه ...
...

ای دلبر دوست دشمن عهدشکن — ای دوست بد شمشاد و دشمن با من
تا کی باشی ز مهر ما دشمن دوست — تا کی باشی بر دوست از کین دشمن

از حسن تو این جهان عجب ماند — از عشق من سوخته جان عجب ماند
حسن تو و عشق من همی امروزست — فرداست که نه این و نه آن می ماند

تا چند همی شود دلت مایل من — کاشکی که برت است به مهرت [illegible]
با مهر مرا در آورد در دل تو — با مهر ترا بر آورد از دل من

شام و سحرت بگرد در میگردم — بر گرد درت شام و سحر میگردم
عمریست که بر درت با امید [illegible] — هر آینه با امید بر میگردم

هر گز چو بما بهار پی دی رسد — با خون جگر خوشیم اگر می نرسد
چون نوبت غم رسد دمادم ما را — گر جام طرب بما پیاپی نرسد

ای غافل [illegible] دل [illegible] دریاب — افتاده جدا ز همرهی [illegible] دریاب
ای بی خبر و قافله از سیل [illegible] — پس مانده در پای [illegible] دریاب

جان و دلم ای مهر گسل میخواهد — وصل تو مدام و متصل میخواهد
ای دوره [illegible] شد [illegible] — جان می طلبد ترا و دل میخواهد

[illegible]

در هلال

[illegible]

چون کشد شب راز همدم ما رود و خبر — حیف از تو که در رهم نبدانی حیف
از لعل تو دشنام گوارا چو دعاست — از دست تو زهر چون شکر شیرین است
ما میکشم مدح ترا میخواهم بود — چون میخوام اکنون که چه میکنم

غزل دیگر

ای برده رشح جام تو خورشید را روشنی — وی داده نور رای تو خورشید را ضیا

چون انبیا ز سایر خلق است از شرف — ذات کرام و ذات تو چون ختم انبیا

کرام مه بجود کان دل و دست تو شبیه — ان خشک شد بخجلت و این زرد از حیا

لب بسته ام ز دعوی اخلاص زانکه هست — اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا

کم میشوم ز مدح او فات گر بود — چندان شنیده ام که شنیدست [illegible]

کابین تو ز چشم ما اگر هست چشم آن — کافر زجا بریده و هستند چو طوطیا

از خواص عام بجز بهمان کیمیا صفت — منظور خاص و عام شوی ناچو کیمیا

که خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق — در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا

گردان برای روزی تست آسیای چرخ — گردی تو چند از پی روزی چو آسیا

از خواه خلق چند در عقد اگر خوش است — خوشتر از ان بسعی خود ماش لوبیا

این نکته گوش کن که در اینجا گفته است — ابن یمین که گفته جهانی بهر جا

نجیب قبل است اندر این که چو آتش برو — عز ابن اندرای که چو [illegible]

کردن بسیجای زمان تا دعای خیر — آیتی انقیا و [illegible] از کجا

حرز نبی مبارک تعویذ جان تو — اوراد انقیا بود اذکار از کجا

تا که باشم بنده ز جورت نگردم — ای با همه کس جواد ما بنده نجیب

بابکر

ایضا

چو [illegible] دلم را چه نازنین پسر با

چه دانه گهری شمع بزم عشاقان

چه گوشه نظری با هزار ناز بکار

چه خال کوکب بختم سیه طالع

چو قمر معاینه چون وادی ایمن

بزیر لب به تبسم بر بخت بازه قند

ز برو رویش بعهد [illegible] دایه دهر

هزار مرتبه خورشید گردی گردد

غزل

چه نازنین پسر رشک دانه گهری

بناز غمزه نگه کرد گوشه نظری

چه چشم نرگس مستی ز خویش بیخبری

چو زلف سنبل پر تاب عنبرین زری

شعاع نور تجلی نهال پر ثمری

بگفت چند سخن همچو شهد پر شکری

نزاد مادر گیتی عدیل این پسری

هزار بار قمر گفت قبله قمری

کمینه شاعر بروی گفتن شکر ریز لب

نهان شد است بکنج چه گنج پر گهری

[illegible]

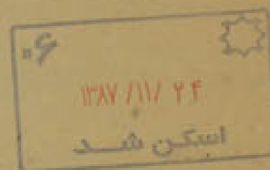
این کتاب در روز جمعه و در آخر ماه رمضان المبارک در خانه ملا بابا گور خواننده

باتمام رسید در وقت ظهر سنه ۱۲۲۹ هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنهکارم

صاحبش مشهدی علی عسکر [illegible]

[illegible]




۱۳۸۷ /۱۱/ ۲۴
اسکن شد